۸

۱۰۵



بسم الله الرحمن الرحیم

چون اختر صدر انور گشت دگرسان
از خواسته یزدان ای سایه یزدان

بگزید بزرگان ملک از در ارکان
زیبنده ایوان و برازنده میدان

روشندل و دریا کرم و راد و سخندان
بر هر سری از شاه جهان آمد فرمان

فرموده یزدان شمرم گفته سلطان

ای باخردان گوش خرد سوی من آرید
واندرز مرا نیک غنیمت شمارید

فرموده شه را بدل و جان بسپارید
جز تخم ولای شه در سینه مکارید

زنهار ز فرمان ملک گوش مخارید
بر کلهٔ توران شه چشمی بگمارید

مقصود سخنگو چه بود گوش سخندان

خوش بخت و نکو فال مر آن طایفه بودند
کز کار جهان حکم شهنشاه شنودند

جز بر رخ شه چشم کجا باز گشودند
در خدمت شه گوی سعادت بربودند

در معرکه خصم هنرها بنمودند
بر تخم که کشتند همان باز درودند

کز دانه خدمت چه رسد خرمن احسان

باقی

ما خلق عجم طایفه شاه پرستیم
وز باده الطاف ملک سرخوش و مستیم

آنیم که بودیم و همانیم که هستیم
در خدمت شه عهد بصد مرحله بستیم

یکروز مپندار که ما عهد شکستیم
تا روز جزا بر سر پیمان الستیم

باشد به حق عهد چنین باید و پیمان

شاهی که ورا شیر خدا ناصر و یار است
شه ناصر دین پادشه شیر شکار است

با سکهٔ نامش سخنم زر عیار است
و اکنون که رهی شاعر تاریخ نگار است

پنج از پی هشتاد و دو و صد بعد هزار است
چون قصهٔ امسال نه چون قصهٔ پار است

ز احکام ملک باز نشانیم بدستان

قدر

قدر سخن و قدرت مداح سخنور
دانند بزرگان سخن سنج نکوفر

هر چند که در ملک فزون است سخنور
خود شعبده دیگر بود و معجزه دیگر

یک مصرع تاریخ رهی گفته چو گوهر
خواهند اگر مصرع تاریخ نکوتر

فرموده ملک ناصر دین شاه به اعیان
۱۲۷۵

اکنون بسوی حکم شهنشاه گراییم
یکچند ز فرموده شه نکته سراییم

زنگ غم دیرینه ز دلها بزداییم
ارجو که با حشمت شه دیر بپاییم

بازار سخن را همه رونق فزاییم
در ضمن سخن رتبه هر کس بنماییم

از فر شهنشاه سخن سنج سخن ران

فرمود خدیوی که سریر زر و جند
پاینده برو باد چو این دولت سرمد

با سلطنت مؤبد ز رحمت باد مؤید
ای کامران با شوکت و اقبال مؤبد

در حضرت ما رتبه ات افزون بود از چند
فرمانده فارس ترا رتبه یک از صد

ای زاده دولتشه و آزاده دوران

تو جوهر تاییدی و از فر شهنشه
در گوهر تو آیت النصر من الله

دامانی و از راز جهان رای تو آگه
سلطان و رعیت ز تو خشنود و مرفه

زی درگه اسکندر حضرت سپهی
قدر تو فزون گشت ز اعصار بهرگه

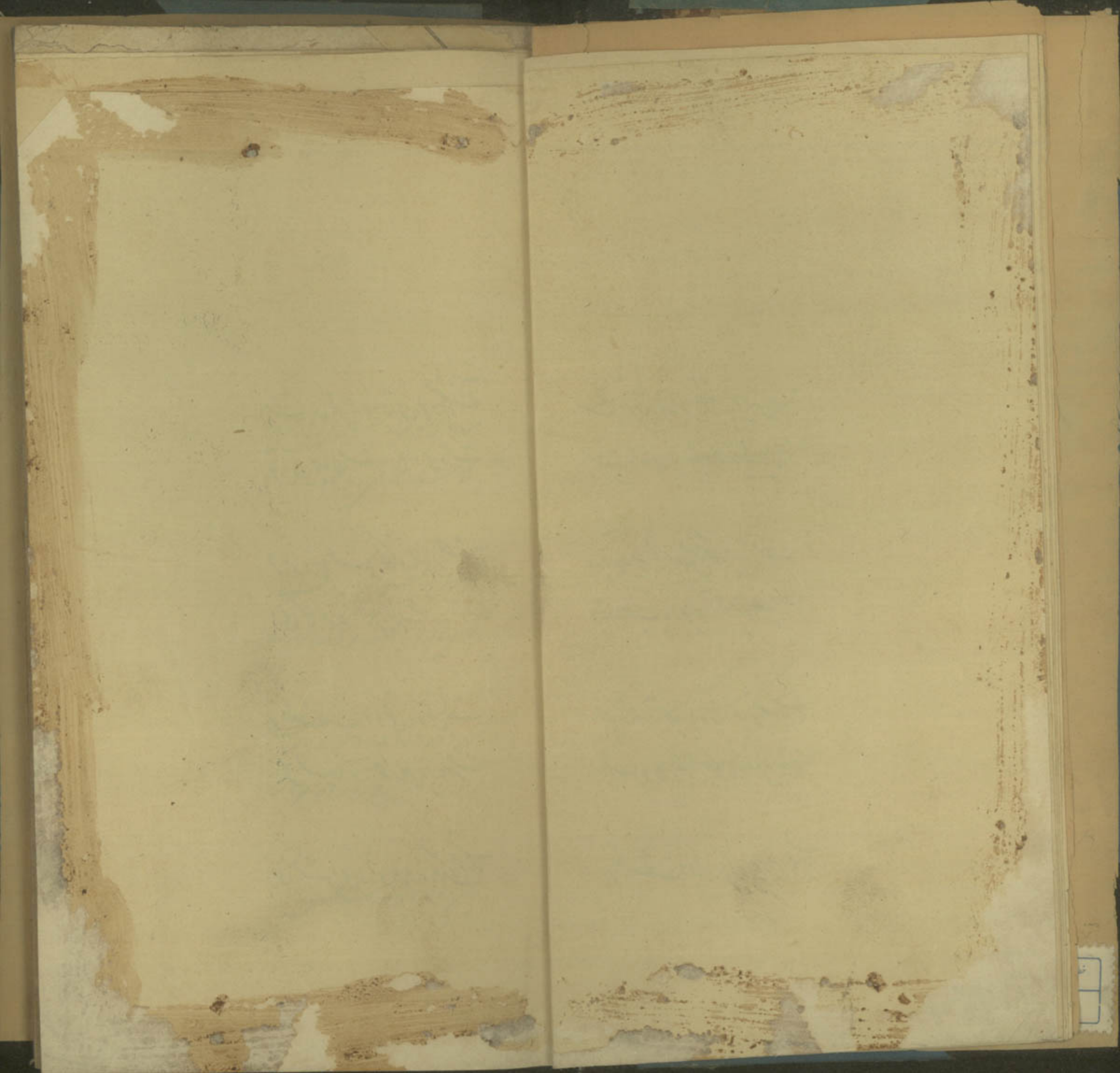
قرب شه جم رتبه به از ملک سلیمان

شاهی و برازنده دیهیم و نگین است
جمشید زمان باشد و خورشید زمین است

با راد امیر قجرش حکم چنین است
تو صاحب یاری و ترا مرتبه اینست

هم ناصر قاجار و ز نام تو مبین است
بس کار تو مستحکم و رای تو متین است

تو حشمت درباری و از زینت اعیان



شاهی که چو خاقان بود از حشمت و دولت
قاآن جهان است با نیرادی و همت

فرمود ابا عمّ فلک منزله حشمت
ای کامده از فرّ ملک حشمت دولت

تو طنطنهٔ دولتی و رونق ملت
آنکو بسپارد چو تو رسم و ره حرمت

یاد آنکه شوی از ما چه بود ملک خراسان

شاهی که فراز خسرو پرویز دهد یاد
با فرّ خداوندی و با بخت خداداد

فرمود ابا عمّ هنرپیکره فرهاد
کای نورپو ولیعهد فلک مرتبه راد

شهزادهٔ آزاده و فرزانهٔ استاد
تو شاد شوی ور تو شود خاطر ما شاد

چون داده زیزدان شهی داده سلطان

آنی تو که پیمان شهنشه نشکست
وز حضرت ما رشته خدمت نگسست

حقا که حق خدمت مردانه ببست
واکنون که بود پیشه تو شاه پرست

در پیش ملک ساز وفا آیت تست
گر ما نه بلندی رسی از حالت تست

بس قطره کز ابر روی شود گوهر ماست

روشندل

روشندل پاک تو به از جام جم آمد
یک شاهد فضل و هنرت جام جم آمد

آن واحد کالالف که ما را حکم آمد
در تیره شبان آئینه صبحدم آمد

و آئینه اسکندرش از فیض دم آمد
خضریست که همراهی او مغتنم آمد

با خضر توان شد بلب چشمه حیوان

گفتم که چو زیر حکم شهنشاه گرانیم
حالی در گنجینه گوهر یکتا بشیم

در ضمن سخن رتبه هر کس بنمائیم
لیکن همه جا دعوی قدرت ننمائیم

در منقبت عم شهنشه چه سرائیم
با عجز مگر از در انصاف درآئیم

گو فاضل دریا دل و ما قطره باران

با

پدر
فخر ملکان ناصر دین شاه

دریای کرم ناصر دین شاه جهاندار
فرمود بتحریر عجم فخری قاجار

ای کامده ارباب هنر از تو پدیدار
خود تربیت دولت و ملت ترا کار

در کار ترا لطف شهنشاه بود یار
شه قدر تو داند که توئی گوهر شهوار

ای فخر نژادی که حضرت خاقان

زینسان که چیزی تو با سرار تلگراف
زود آگه خبر زود دهی از قاف تا قاف

چون آب حیات است درون تو همی صاف
عاجز بود از کنه اوصاف تو وصّاف

در فضل و هنر قافله بربوده تر از اف
دستور علومی تو کنون از در انصاف

با دانش ایرانی و با حکمت یونان

بشنید خطابات خوش از لعل گهربار
شهزاده محمد ولی آن اکبر قاجار

گر کوکب فضل تو همی تابد انوار
در خدمت خورشید ملوکی تو ز اخیار

در گوش کشی لفظ شهنشاه گهربار
ای تو فدای شه و آن لعل دُرربار

فرموده سلطان چه بود گوهر غلطان

جز مغز و خرد چیز دگر در سر او بود
و اظهار سبک مغزی خود کرد همی زود

با اینکه همه روزه با و پند تو این بود
کز خود بادب سازد دل سلطان خشنود

بهر اسب که غرمان شده شیر غضب آلود
پیچد چو ازین نار غضب بر سر او دود

در پنجه قهر تو شه چه بود کله سرحان

بگذار ز هلال رشته نوری شد از کف
از فر سلیمان که و از شوکت آصف

تا دیو و پری پیش تو در صف زند صف
دریای غضب گر چه برآورد بسی کف

هم دامن بخشش او گوهر از کف
گر بار خدا آمده مسعود و مشرف

دستیکه رسد شه را بر گوشه دامان

برآرد

هرگز نرود صحبت شیرین تو از یاد
تو خسرو خوبانی و در پیکر فرهاد

تا هست زبان شاکر احسان تو هستیاد
این چاکر آزاده و این بنده آزاد

تو شاد و بمانی که ز تو بود خاطر ما شاد
از جو که نکبت شود از سعی تو آباد

قصر دل و جانی که ز راو آمده ویران

آزاده گهر سنجی ای گوهر آزاد
از بحر ولیعهد شه بحر کف زاد

شاهنشه ما فتحعلی شاه که میباد
بستوده روانش ز شهنشاه نجف شاد

ما را نرود هیچ زمان نام تو از یاد
شهزاده فتح‌ها دی شهزاده فرهاد

زین به چه نمایم سخن از مدح تو عشقولی

با عمّ شهنشه که بود خسرو پرویز
کان فارس رخش هنر این راکب شبدیز

طوبی له از این طینت و این خلق دلاویز
آن پایه تقوی و آن مایه پرهیز

شیرین شاعر نکرد شعر شکرریز
گر فن هنر خواند از این طبع گهرخیز

شهزاده فرهاد شه آزاده دل

فرّ هنر و لطف سخن هست خداداد
وین نکته نکو داند شهزادهٔ آزاد

خورشید سخن ماه فلک مرتبه فرهاد
تا هست جهان جان شهنشاه از او شاد

تا بوده چنین بوده و تا باد چنین باد
محرم همه در حضرت او داد سخن داد

انسان مگر آخر نبود بندهٔ احسان

انجام

ای گوهر دانائی و ای باصره هوش
لطفیست که داری همه بر گفته من گوش

بس قال شنیدی سخن حالی بنیوش
قولیست که کس را نبود هیچ فراموش

بردارم از این کاسه همه کاسه سرپوش
حالی که مرا دیگ سخن آمد در جوش

دانا ز نکو گوش خورد نعمت الوان

روزی که پس از مدح شهنشاه جهانگیر
راندم سخن از معدلت خان جوانشیر

از خواجه مستوفی برخی شده تحریر
و امیر مجاهد را عاجز شده تقریر

گفتیم ولی امیر ظفر کوکبه را دیر
عارف نه خطا گیر در عارف تقصیر

خود لازمهٔ ذات بشر آمده نسیان

بهم.

بردم بر صباح عید آن گوهر مقبول
در بزم برادر پسر خواجهٔ معزول

پس لطف شهر بعه چو آئینهٔ مصقول
چون دید در آن مدح بزرگانش منقول

در هم شد و نشنید بی ولولهٔ غول
بی شعر همی کیف فشانم درم و پول

القصه بردم رقم با خاطر پریشان

در حالتی که گفتیم همی قصهٔ آن فاش
کاسیمش همله ارزه فرما محو شدی کاش

غافل نتوان بود از این طبع گهرپاش
عاقل نکند با ما استیزه و پرخاش

در کار بود بوالحسن آن عارف نقاش
تا هست قلم در کف او هین بحذر باش

کو نقش فرشته کند و صورت شیطان

[illegible]

نقشی که کشد بوالحسن الحق نبود زشت
هرگو نکند فهم سخن آن سر و این خشت

آن را که بی در ره ما خار جفا کشت
برگوی که خرما نتوان خورد از این کشت

رحمت بر آن دل که بخون جگر آغشت
تا یافت سر رشته و این تار بنجز رشت

تا قیمت ما با سر این رشته تبر و دان

بشکست چو مرآت بلورین دل از آن سنگ
دیریست که آیینهٔ دل آمد در زنگ

با وسعت اندیشه مرا حوصله شد تنگ
ای کامده شاگرد در تو مانی و ارژنگ

نقاش هنر رنگ و صورتگر بیرنگ
هر چند در دیباچه سراید بصد آهنگ

رو باز این نامه در خاتمه برخوان

وله

شاهی که سوار است ابر مرکب اقبال
فرموده بنواب امیر آخور هر سال

ده اسبه همیشه ز در این وادی اجلال
کاسب تو رود پیش و فرستاده بدنبال

تو فارس رخش هنری در همه احوال
واکنون که بود در رام ترا توسن آمال

در خدمت شه اسب نتاز ز میدان

تو محسنی و خلق همه ز احسان تو شاکر
ای رهبر اهل سخن از غایب و حاضر

معنی سخن را به بیان طبع تو قادر
مأمور بود لفظ و تقاضای تو آمر

در شعر سبق برده ز اقران معاصر
اکابر سخن را همه مختاری و ناصر

ای حافظ اهل سخن از کینه عدوان

فرمود ملک ناصر دین خسرو منصور
کو باد همی قاهر و اعدا همه مقهور

بارا د نصیر الملک از رحمت موفور
کای فضل هذا ظل الهی ز تو مسرور

در کار وظایف همه دم سعی تو مشکور
در خدمت با خدمت اجداد تو منظور

تا خواجه کهف الوزرا صاحب دیوان

پادشاه پرست آمده منشی ممالک
اسرار ملک را چو پدر آمده مالک

پادشاه پرستان بسپرده است ممالک
با قرب شهش ز فراخلاق کذالک

در خدمت جان در فکند تن بمهالک
درویش بود الحق منشی ممالک

درویش همان به که کند خدمت سلطان

از کرزانی

محرم که بجز فر شهنشاه نجوید
راد است و همی در پی هر سفله نپوید

چون اهل ریا جامه با لوس نشوید
هر گل که در آن بوی نفاقی است نبوید

جز شاخ وفاق از گل این باغ نروید
وین پایه سخن جز بسزاوار نگوید

با وی چکند تا کرم قوم سخندان است

ای شاه پرستان بکجائید کجائید
گر طالب ناامید بپائید بپائید

ما مرد غریبیم و شما خانه خدائید
بر این سخن از چشم بصیرت بگرائید

کامروز سخن سنج و سخن فهم شمائید
سرواسطه کان کرم و بحر سخائید

کاجزای جهان پر بود از خوی جهابان

بکرم

گیرم که یکی آمد و بیتی دو سخن گفت
زی اهل سخن هیچ نیرزد سخن مفت

چون شاعر گمراه اوی کس را نبود گفت
با ثقب جوبین شوان دُرّ و گهر سفت

این بنده بزرگان ره فرمان ملک رفت
چون بخت عدوی تو شها طبع رهی خفت

همین دولت بیدار تو پاینده بدوران

درمکتب رأیش عقلا کودک ابجد
میراث ورا مجد و شرف از پدر و جدّ

در علم فصاحت پدرش بود مؤیّد
در خدمت شه یافته پس رتبهٔ امجد

یکتا تقی الدین که ور اخیر مؤیّد
ای روح کسی شاد که هرگز نکند بد

بخشاید این قافیه از نیکی و احسان

رشته اول

شه ناصر دین شیر جوان شاه جهانگیر
فرمود بعباسقلیخان جوانشیر

کای راد امیر پر اندیشه و تدبیر
از بخت جوان تو مشاور خرد پیر

دیوان عدالت را امروز توئی مشیر
ما حضرت نوشیروان و انصاف تو زنجیر

زنجیر عدالت چه بود در حرم سلطان

رشته دوم

کهف الامرا معتمد الدوله باقر ۲
آن میر ستمکار کش عاجز پرور

زد بوسه بخاک قدم شاه مظفّر
کای لطف خداوند ترا ناصر و یاور

زین پس بگذارم اثر فتنه بکشور
گویند که در شهر بود طرّه دلبر

هم نیز درآیم اگر این فتنه آن

رشته سیم

۳ این بنده که از اصحاب دعا و اهل نیاز است
دیریست که در دیر و حرم محرم راز است

گفتا روی از روی حقیقت بمجاز است
در خدمت میر سخن از عجز و نیاز است

چشم دلش از بهر شفاعت بتو باز است
هر چند که این رشته بتمنّا دراز است

طرّار این طرّه بمن بخش ز احسان

رشتهٔ چهارم

از فرّ تو بینم بسعادت رخ دلدار
ای فرّ و سعادت ز جبین تو پدیدار

از جود که هستی تو ببینم اگر بخت شود یار
آن روز نکو از کرم میر نکوکار

دانی تو همی قیمت این گوهر اشعار
گرچه خجل آید بر ابر است گهربار

گر خود بود آفت اندوخته کان

شاهی که ورا خادم بارست فلک نام
فرمود بنوّاب فلک مرتبه بهرام

کای گوهر دریای ولیعهد نکونام
در خدمت شه دیدم نکوهای ایّام

صبح آمد و بخت تو بهر کشور شام
خود دولت ما را تو مغزّی بصد اکرام

ای عمّ گرامی لقب از حضرت سلطان

رسید مژده که اینک ز چین طره شام — علم علم اثر نور صبحگاه رسید
رسید موکب اقبال شاه و بر اثرش — حشم حشم سپه نصرت آله رسید
باستان جلالش ز شوق گردون را — نخست و بعد رسید انگهی نگاه رسید
روای نسیم چمن سنبلین معطر ساز — که شعله عرق افشان ز گرد راه رسید
همای اوج سعادت باشیان آمد — تذرو گلشن رفعت بجلوه گاه رسید
ز شهر بند وجود ای ستم دو اسپه گریز — که صیت عدل جهانگیر پادشاه رسید
رسید آنکه چو غرش عنان بگردون داد — هنوز نا شده راهی بنیم راه رسید
بجنبش علمی از سپاه مغفرتش — بسا شکست که بر لشکر گناه رسید
بگلشنی که تذروش لباس جلوه فشاند — چمن چمن گل سوری بهر گیاه رسید
بتیغ عدل بهر بد دست جاذبه آتش — اگر ز کاه ربا شدتی بکاه رسید
بکنج غمکده هجران نشسته بودم دوش — که ملغه بدلم در شب سیاه رسید
بگوش ناگهم از هاتفی رواق سپهر — ندا رسید که شاه ملک سپاه رسید
ز فیض پرتو این مژده در سیاهی شب — ز روز نم تتق نور تا بماه رسید
ز شادیانه خروشم نوای غم شد راز — خبا بجه که نرسیدم بگوش و گاه رسید
بگفتم از چه شبستان هند شد پر نور — زمانه گفت ببین پرتو آز رسید
جو من درانه عقل جوهرش دیدم — بگو بیت که بجانم جو زان نگاه رسید
هزار جلوه دان ذات حیرتی رود ادم — خبا بجه کار بسر حد شبنماه رسید
نهان شد از نظرم نور معرفت گویی — بجنس انبیام جشم زخم آه رسید
ز روی جذبه جهان یا ربی بر آوردم — که جوش زلزله بر گوش ماسواه رسید
ز سینه صاف دعای شهنشهم زد جوش — خبا بجه در شحه برین طارم دوتاه رسید

رسید مژده که اینک ز چین طره شام — علم علم اثر نور صبحگاه رسید

بگفتم ای ملک العرش چتر شاهی را
شهنشها گهر این قصیده طالب را
بلند مرتبه دارش که زو جهانی را
سواد این رقم عنبرین بیک شبگیر

رسان باوج جلالی که چتر ماه رسید
بدیهه نذر شهنشاه دین پناه رسید
زخاک فقر قدم بر سپهر جاه رسید
ز دل بصفحه باقبال پادشاه رسید

تن بفراغت مده دشمن آزار باش
دست رفیقان ببوس سینهٔ دشمن خراش
کرد مطالب مساز برقع رخسار دل
در خصومت بریز صاف محبت بنوش
طایر آزاده را نغمه باهنگ نیست
این طبع را چاشنی ده ز حلق
زاب ده تیغ منع دست تمنا مشوی
چیست زبانهای تیز نشتر زنبور دل
ماهی بی فلس را تا به نیارد بتاب
شیوهٔ دین داری از سکهٔ زر باد گیر
حسن عروسان راز شیوهٔ مستور نیست
همت دریاکشان جرعه نیارد بخم
سینهٔ اعدا فشان چون سر پیکان جهد
عشق چو دفتر کشود جابجا خود بباش
گرمی خورشید را مقصد اگر دا ز غفلت

بر گل و گلشن مجوش همنفس خار باش
پیر و پیکان مشو تابع سوفار باش
جوهر آیینه را صیقل زنگار باش
شیوهٔ اغیار چند پیشه کنی یار باش
در شکن دام عشق مرغ گرفتار باش
پس نظر خلق را خلعت فرخار باش
خاک شو و همچنان تشنهٔ دیدار باش
نیش در آور بدست لیک کم آزار باش
گر جگر آتشیست هست درم دار باش
یعنی از جلوه روی پشت بدیوار باش
ای که نهان عاشقی منکر اظهار باش
هان قدح لطف یار دایم سرشار باش
بوسه ده دست یار چون لب سوفار
حسن چو برقع کشد صورت دیوار باش
سایهٔ گل گو مباش سایهٔ دیوار باش

ما زبان دانی چو من حاضر جوابی ور غنیست
نسبت چون من سبکروحی بکن با بیدلان

طوطیم نشگفت گر دارم چمن در آستین
بیدلان جان در بدن دارند و من در

ذوق جرون گرده از بس درد دل آشوب جای
پیرهن را میکند عطر کفن در آستین

میتوان در عشق او کیمی بیجان زیستن
عشرت گلشن نمی ارزد بطعن بیغمی
شعله در پیراهن و دست جنون در آستین
زهد مشرب را بکسوه نکو برش خوشتر آست
نی وصال گل نه هجر خار هر دم حرف نیست
یادی از کوچک مزاجیهای طفلان میدهد
با تن چون کاه بر کس از ضعف منبر بیدهد را
تا سر زلف ترا آشفته دیدن میکند
گرچه بیجان زیستن بیگانه می آید بگوش

تن بزیر خاک چون نام بزرگان زیستن
چند این خون خوردن و در کنج زندان زیستن
سخت دشوار است بی چاک گریبان زیستن
پاکدامن مردن از آلوده دامان زیستن
بلبلان را موسم دی در گلستان زیستن
صبح را با موی چون کافور خندان زیستن
همچو طفل اشک خود بر دوش مژگان زیستن
مو بمویم سجدهٔ شکر گریبان زیستن
بود عمری پیشهٔ آشوب زلفان زیستن

شوق میداند که دور از کعبه ترجانیان زیستن
بود بیجان زیستن ما را بایران زیستن

چو بهار جلوه ریزی بچمن زبانی رنگین
به نیاز بلبلانم بدر دکان جسنت
گل و یاسمین فرستد بچمن ز پهلوی دل
بفریب نفس غافل مشو از گزند گیتی
سر با امید هرگز بدر تو زان نیارم

ز سراسر گلستان بدو خنای رنگین
که بگلفروشی مانی ز کرشمهای رنگین
مژه ام گدات اما چه بلا گدای رنگین
که بکار دست ناید دم اژدهای رنگین
که ز سیلی ندامت بنرم قفای رنگین

زجه صد روشن برقصم که زصد شراب مستم
بهوای قمریانم سر بلبلان ندارم

من و کمنوای ساده تو و نغمهای رنگین
مزه مختلف پذیرد دهن از غذای رنگین

بسواد شعر طالب نظرم فتاد و دیدم
همه فکرهای نازک همه قصدهای رنگین

دم صبح است و دلها را جلای میتوان دادن
خیال دوست اینک میرسد تشبیه جبین حافظ را
صفیری میتوان آموخت مرغان بهاری را
کم از شمعی نوای کوکب رخشنده‌ها تیغ
بخون بستی نگارای کربه دست شاهد گلرا
بچشم دل سرشکی میتوان افشاند پنهانی

بهر لب ساغر درد آزمایی میتوان دادن
مصیبت خانهٔ دلرا صفایی میتوان دادن
بمطرب پند تعلیم نوایی میتوان دادن
غریبان را نشان پیش پایی میتوان دادن
بپای سرو هم رنگ حنایی میتوان دادن
علاج گریهٔ ای هیهای میتوان کردن

زخاکپای خود نفس اهل نظر را سرمها دادی
بطالب هم زکات توتیایی میتوان دادن

شمع سان شبها زدود آه آتش خوی من
ترش رو بیهای حصرم تلخی جوی فرخ درد
نازکی ایدل نه صد بار گفتم مرد عشق
دستم از دامان او کوته بصد خاری نگر
طفل اشکم دست پرورد نسیم صبح نفست
بس کم بزانو زدم سر دوش انانی بس کم
با تو یکرنگم جنان کز دور هرکس بیندم
شد جواهر خوشه کشت معنی از نطق ملی

کاکل آشفته بینی بر سر هر موی من
غالبا امداد صفرا میکند لیموی من
در طبیعت خوی او داری نه بود و بوی من
ای دل بی انفعال ای اندهٔ بی روی من
داغ دار دپای تا سر لاله خودروی من
دسته من دستار سجده بر سر زانوی من
همچو نور دیدهٔ بی تابانه آید سوی من
همچو طالب آب گوهر میرود در جوی من

دادیم دل بغمزهٔ پردل نواز او
برگرد ای نگه مکن این مدعا که هست
مخمور سر بگوشهٔ بالین نهاده لیک
غم را گناه چیست که ما خوشدلیم ازو
ای غم بدام این دل شیدا فتاده‌ٔ
مطرب مگر زنالهٔ من تار بسته بود
بر دل هزار پرده زخون بسته‌ٔ هنوز

کردیم تازه تازه نیازی بناز او
مایل بصید صعوهٔ دل شاهباز او
می میترا و دارد از مژهٔ نیم باز او
ای همنشین بگو سبب احتراز او
روز دومی بساز بسوز و گداز او
کامشب بسینه سوز دگر داشت ساز او
محتاج برقع اند عروسان ناز او

گوشی بنوحه سنجی طالب مکن که باز
خون می تراود از لب شیرین طراز او

در پروانه زدی شمع شب افروزی گو
وعده صحبت فردا گر هم بر باد است
هدف ناوک ایما شوم از ابروی حسن
عبث این دو ختن زخم اسیران بهیات

همه تن عشق شدی حسن گلوسوزی کو
وصل جویان ترا مژدهٔ امروزی کو
عشق چون بانگ برآرد که همه اندوزی
ما قبا دوز ندانیم کفن دوزی کو

معرفت سوز بسی هست یکی زان طالب
لیک اندر دو جهان معرفت اموزی کو

بستیم عهد با گل بستان تازه
این شکر چون کنیم که بی منت بهار
از جان دیر ساله عجب گر کنیم یاد
دل بی تکلف از سر و سامان فتاده بود

کشتیم عندلیب گلستان تازه
دیدیم در چمن گل و ریحان تازه
اکنون که یافتیم به تن جان تازه
بازش نصیب شد سر و سامان تازه

رفت آنکه دسته دسته گل چاک مینشاندم / هر لحظه دست ما و گریبان تازه
اکنون بسهو یاد گریبان نمیکند / این دست نارسیده بدامان تازه
زین در مباد نقل مکانم که بدنماست / هر ساعتی شدن مگس خوان تازه
دل طی نمود ملت و این کهنه را / دین نوی گرفته و ایمان تازه
از چین قلیچ خان در مطلب زمانه یافت
ممدوح تازه و ثناخوان تازه

عاجزم یارب دلی آزار پرزار بده / درخور یک چین ابرو تاب آزارم چه
از نوای طایران گلشنم بذوق ساز / لذتی از بانگ مرغان گرفتارم چه
تا برغم مطرب آن دل بر کشم خوی صفیر / تیزی از مضراب او بستان بمنقارم چه
بر مگردان از گلستانم تهی دامان و جیب / دستهٔ گل گر نباشد بوته خارم چه
ای برهمن نقل مذهب گاه گاهی هم خوش است / لطف کن تسبیح من بستان و زنارم چه
تهمت امساک می بندم بطبع آفتاب / نیستی راضی کلی از باغ دیدارم چه
ای چمن بوی بهار آورده ام ای زود باش / درعوض نسرین بخرمن گل بخروارم چه
از بهار روی خود گلزار گلزارم بنفشه / وز غبار موی خود تاتار تاتارم چه
گر بمجلس نیستم درخورد اظهار جمال / رخصت خمیازه زانسوی دیوارم چه
ساقیا خون دلی زده قدح در دست ست / سوخت مخموری مرا پیمانه سرشارم چه
بلبل بیهوش را با بستر و بالین چکار / سیدهی گر تکیه بر روی دیوارم چه
سوختم یارب چو طالب دیده ام بینور ساز
یا نجات از تابهای گریه زارم چه

بدل بمعرفت دوست روشنایی بخش / چراغ انجمن عارفان خدایی بده

جرس مبند بمحمل که ره خطرناک است / چو پای ناقه درین دشت کم صدایی به
بدل چو رفت عشقی رسد زچاره جو / شکسته که نگردد زمومیایی به

کمش صفیر که از بلبلان مست نه / به نیم جرعه خراب از می الست نه
هزار میکده تاراج کرده و هنوز / چو نیک درنگرم در تو نیم مست نه
پرستش صنمت جز هواپرستی نیست / صنم پرست نه گر هوا پرست نه
بدین لیاقت اگر توبه زنی زاهد / بجان دوست که شایسته شکست نه
کرم نتیجه جمعیت است ای طالب
چه سود خرمن گوهر که باد دست نه

تا کمان وقف هم آغوش زره ساخته / پر ناوک مژه چشم زره ساخته
نتوان حصر نمودن که بیک مرهم لطف / چند زخم به نمک تازه به ساخته
تاب زن تار صفت شهری آنکه از حسن / گنجی از آتش و ویرانه ده ساخته
گره رشته عیشم بگشا ای که زغم / سر فرو برده بخویشم چو گره ساخته
طالب انکار حدیثت نکند خورد و بزرگ
شربتی خوش بمذاق که و مه ساخته

رخ برفروز و غاشیه بردوش ماه نه / خورشید را ز حسن چراغی براه نه
تا دجله ها روان شود از خون قدسیان / تیغ از اجل بگیر و بدست نگاه نه
ای غم چه میشود ز نوکم خون دل بریز / وانگه کنه بگردن بخت سیاه نه
تا کی کشد دلا مژه خمیازه بر سرشک / این گل بجیب و در بغل آن گیاه نه
غم موکشان شبی برت گر بگوی رو دوست / تا صبحدم مجال دل آنجا باه نه

از جور حسن ای مه کنعان منال زار   این ورد هم به پهلوی اندوه جاه ده
ای دل نهان ز غیر چه بوسی زبان دوست   لخت ز جان نشانه بران توشه گاه ده
طالب عنان بدست خسان داده تا بچند   زان سوی ره روی قدمی هم براه ده

خدایا مت لطفم جرعهٔ زهر عتابم ده   ترم ز آسودگی سیماب واری اضطرابم ده
چراغگاه بکم رخت بر شعار بازم گل   گریبان تا بدزدم جلوه در چنگ عتابم ده
ستان افتاده ام بر بستر راحت   بپا از زلف محنت بکید و افعی پیچ و تابم ده
یکی طفل دبستان زاده ام شخص ملامت را   جو می بینی که بازی کوش عشقم گوشتابم ده
خس و خار از تو سیراب اند و من لب تشنه رحمت ای   مرا هم مشت خاری فرض کن در جلوه آبم ده
نخست از نور خویشم صاحب یک ذره بر تو   پس انکه جلوه در میدان ماه و آفتابم ده
بهر مو خویش جندین گریه دارم در گلو طالب   گو انبار سر شکم بجه بردوش سحابم ده

لعبشوهٔ گل و می دین و دل بباد مده   برین دو سید خدنگ هوس گشاد مده
بمحرمان در بیگانگی مزن زنهار   مجال رخنه بناموس اتحاد مده
ز عشوهٔ نه نگاهی که داد سوگند ست   که کام خسته دلان بر میار و داد مده
زمام تهمت فارغ دلی مشو با بوس   بجان خویش که تغییر اعتقاد مده
بدور طالب اگر لطف میکنی ساقی   ز قطره کم و از جرعهٔ زیاد مده

بکشا کمین فتنه بانگیز غمزهٔ   در تاز رخش نازی و شبدیز غمزهٔ
راهب جو کار بر سر دل اوفتاده است   سیراب ساز دشنهٔ خونریز غمزهٔ

تاکی بود سمند نگاهت گران رکاب   بر پهلویش اشارهٔ مهمیز غمزهٔ
خود گو چگونه بال فشاند تذرو شوق   تحریک عشوهٔ نه و انگیز غمزهٔ
خون نیاز در رگ دلها فسرده گشت   در جنبش نشتر مهمیز غمزهٔ
بیمار چشم را ز نقاهت یکی بر آر   یعنی بگو کوب شکن پرهیز غمزهٔ
میدان دل گلاب فشان کرده ام ز اشک   طالب کجاست رخش سبک خیز غمزهٔ

هرگز هوس ای کاش سوی این نبرد راه   ذوقیست که دشمن سوی دشمن نبرد راه
عاشق که نداند ره کاشانهٔ اندوه   ماند بغریبی که بمسکن نبرد راه
گر چاک گریبان نشود خضر ره اشک   یک قطرهٔ خونابه بدامن نبرد راه
ویرانه ام از برق نفس رخنه ستان نیست   نشکفت گرش مهر بروزن نبرد راه
هر دل که حیات ابدی تلخ نداند   یارب که بشیرینی مردن نبرد راه
در عهد سر زلف تو آشفته شد ایام   زان سان که صبا جانب گلشن نبرد راه
گر طعنهٔ کفرش نزنند دور نباشد   زاهد که باسرار برهمن نبرد راه
قانع نکند رنجه قدم در طلب رزق   مور است قناعت که بخرمن نبرد راه
همراهی آشوب کن ای غم که غریبست   بیچاره مبادا سوی مسکن نبرد راه

کفر و اسلام تعصب کشش هم بایستی   سبحه را بر سر زنار رقم بایستی
طایر بتکده از روی ارادت ورزش   هم نشین صف مرغان حرم بایستی
یک نفس شادی و یک عمر مصیبت ستم است   مدت عیش باندازهٔ غم بایستی
تا دل برهمن از شوق فتادی بهوس   جنبشی از خم ابروی صنم بایستی

فیض کر خاصهٔ ارباب سعادت بودی / نافه مخصوص غزالان حرم باشتی

تا در آمد بدلم علتش هوایی کردید / شخص غم را به ازین بین قدم باشتی

خامه همراهی نطقم نکند حیف مرا / در خود طی لسان طی قلم باشتی

کرد برگرد دلم این که سپاه ظر ببت / فوجهای غم و صفهای الم باشتی

دل ما نیست بجز آبله پای وجوم / سر ما کوی کریبان علم باشتی

شوره بوستان جهان ورنه بعهد مژه ام / سرسبز دهر گلستان ارم باشتی

کند شد ناخن غم ورنه برین سینهٔ تنگ / داغ را سکه بدستور درم باشتی

در خور حالت اگر قدر فزودی طالب / نگینهٔ جام تو بر مسند جم باشتی

بخاکساری ما گرد دامنی بنمای / قباد کلاه همه جعبه چون منی بنمای

بساط سلسلها طی کن انکهی چون من / زخانه واده عشرت فروتنی بنمای

فروغ کوکب غم در چراغ کلبهٔ ماست / تو نیز دود نفس راه روزنی بنمای

به تیرگی شب غم گذشت ای توفیق / چراغ بخت مرا ره بروغنی بنمای

بیا بیا که اسیران وعده منتظرند / بهر تو با طلبان گرد توسنی بنمای

بتازه رویی خود برگ لاله بگذر / بتر زبانی من شاخ سوسنی بنمای

شکوه عشق درین تنگنای کنجد / برون زکون و مکانم نشیمنی بنمای

هزار عشوه بجلکه ترزبان داری / تبسمی کن و سامان گلشنی بنمای

بدفع اهل هوس تیغ و دشنه حاجت نیست / سنان خاری یا نوک سوزنی بنمای

بالتماس فلک طرف برقعی بشکن / کلاه گوشهٔ برقی بخرمنی بنمای

زبان بنغمه کشودند بلبلان طالب / تو هم لبی بگشا طرز شیونی بنمای

گر بجای جوهر آئینه بودمی / بی رونما ترا بتو کی رو نمودمی

گردیدمی بخواب که می آیم بخواب / عمری چو دیده بر سر نشتر غنودمی

ای کاش گوش بشنیدم احول بری چو خشم / تا هر چه گفتی از تو مکرر شنودمی

مهرت بخاک برده و کرنی برگ دل / دست دریغ بر سر زانو نسودمی

آن بخت کو که هر دم در خرمن امید / ناکشته تخم خرمن خرمن درودمی

جسم سپر فکند وگرنه براه دوست / خود را بگونه گونه بلا آزمودمی

هر زخم کامدی بدلم از خدنگ غم / آغوش بر جراحت دیگر گشودمی

طالب ندیدمی اثری از وجود خویش / ای کاش همچو عنقا هرگز نبودمی

ای خار غم بپای نشاطم خلیدنی / وی باد غصه بر سر خاکم وزیدنی

ای افعی بلا که سرم در کمند تست / پای برهنه رو بتو دارم گزیدنی

ای آهوی وصال که از دام جسته‌ای / اینک رسید وعده بگردت رسیدنی

گل میرود ز دست و تماشا غنیمت است / توفیق چیدن ار نتوان یافت دیدنی

گاهی بقول ناصح ما رنجه دار گوش / کان دلفریب زمزمه دارد شنیدنی

جان ده به یک اشارهٔ او هیچ گو مباش / در نامهٔ عمل ز تو جرمی طپیدنی

سپدست و دیده گرد چمن میکنیم طواف / تا [illegible] دیدنی نکشتم تا رچیدنی

طالب تمام عمر بره بود در شتاب / نو بر نکرده چاشنی از میدنی

نه بر جاهی گشتم خمیازهٔ حسرت نه بر مالی / به او باری قناعت کرده ام در ملک آبادی

همای بخت دشمن گو میفشان بال نور افشان — که زاغ طالع ما نیز دارد عنبرین بالی
گلی را نیست بویی از وفا در صحن این گلشن — بسر کوشی ز مرغان چمن پرسیدم احوالی
دم صبح است هان ای دل کمند ناله زن هر دو — مهیا ساز بهر ساق عرش از شعله خلخالی
حریر خلد را از ما دعایی کن ته بن بجانان — نمی ارزد بیکتار از پلاس ما کهن شالی
بنحال لب منازای شاهد شیرین که در گلشن — لب جو هم ز داغ لاله دارد عنبرین خالی
گرامی گوهر ای عشق در سیم لبی بخشا — متاع چون منی تا یار باید چون تو دلالی
بچندین شوق استغنای همت بین گریبان — قناعت میکند آیینه چشمم تمثالی

بقول مطرب از دستان ما غافل مشو مطرب
نوای عیش حالی دارد و گلبانگ غم حالی

منم که بجودم از نشاه جمال کسی — پری بشیشه دل دارم از خیال کسی
بچاره سازیم ای همنشین مکش تصدیع — برو برو که تو آگه نه بحال کسی
بجز نهال محبت که رسته زین دل گرم — کمان مبر که ز آتش دمد نهال کسی
نهادمی همه شب گوش بر فسانه بخت — اگر بخواب میسر شدی وصال کسی
ببال عشق پرم در هوای دل همه عمر — اگر بفرض پریدن توان ببال کسی
ز آب میکده به خاک مسجدی که درو — بخون تو به لبی تر کنند سفال کسی
بزخم ناخن غم سینه ز آن نظر باز است — که نسخه ایست ز ابروی چون هلال کسی
سفینه چون نهم از کف کنون که لفظ و مضمون — خط کسی بنظر دارد و خیال کسی

بمکتب خرد آن طفل زیرکم طالب
که نیست گوش مرا جز گوشمال کسی

گر بقالب نفسی داشتمی — بر فغان دست رسی داشتمی

بجز

هیچ افسرده دلم ورنه بدست — دامن زلف کسی داشتمی
پر سیمرغ بگویم افسوس — کاش بال مگسی داشتمی
بادل جمله بافغان ای کاش — اعتبار جرسی داشتمی
گر هوایی نشدی دود دلم — گرم تر زین نفسی داشتمی
کم خراشست صفیرم ای کاش — تنگ تر زین قفسی داشتمی

کوس دانش زدمی چون طالب
گر بشهرت هوسی داشتمی

گر همه جهل آزمودمی چه غمستی — سر همه دانش نسودمی چه غمستی
حکمت یونان شنودنم در دل نشست — هرزه خود گر شنودمی چه غمستی
این که بافزودن هنر همه سعیم — بی هنری گر فزودمی چه غمستی
وین که بهر جا میان ناطقه بستم — تیغ زبان گر کشودمی چه غمستی
عمر به بیداریم گذشت دریغا — گر نفسی هم غنودمی چه غمستی
زنگ هوس را که دود آتش طبعست — گر ز طبیعت زدودمی چه غمستی
تخم امیدی که سهو کردم و کشتم — تا شده سبز ار درودمی چه غمستی
سهو نمودم بآزمودن یاری — بخت خود ار آزمودمی چه غمستی
ای که ربودم بسهو گوی بلاغت — گوی قناعت ربودمی چه غمستی
سر مرجه سایم بریده باد دو دستم — گر کف خویش سودمی چه غمستی
این که دعا را براه سهو نمودم — منع اثر گر نمودمی چه غمستی
پستی خواهش ز اوج همتم افکند — اوج گر لال بودمی چه غمستی
در عوض آنکه سحر خامه نمودم — معجز همت نمودمی چه غمستی

این که بهارا همین سال ... شدم / گر بتفصیلت ستودمی چه غمستی
وین که زبان زالب سؤال ... شدم / بند ز بند ار کشودمی چه غمستی

گفتم هان طالب از تعلق بپرهیز / گفته خود گر شنودمی چه غمستی

کی گفتمت که چهره به آب و گلاب شوی / گفتم بشبنم عرق آفتاب شوی
ای آنکه می بیاد لبش میکشی بجام / اول دهان شیشه بمشک و گلاب شوی
بر چهره از غبار رهت پرده بسته ام / رویم ز آب تیغ و ز گرد رکاب شوی
وقت صبوح میگذرد ای نسیم باز / از نرگسش بشبنم گل رنگ خواب شوی

شوینده خطا ز سبحات خجالت / یک پیرهن عرق کن و صد ماه صواب شوی

اه را در تنگنای سینه ما نشکنی / شیشه مرغ دلست این بیجا با نشکنی
این که بد عهدی بکف داری وفا را پاس دار / ساغر پیمان بلور نیست هان تا نشکنی
آب روی گوهر خورشید میریزی بخاک / شیشه می شیشه دل نیست بیجا نشکنی
گوشه دامان برقع میکشی هر گوشه ای / گز پس صد پرده غم رنگ دلها نشکنی
در شمار گوهر مژگان کمین شمار کرد / لوح سیمین صدف بر فرق دریا نشکنی
خار وادی را بمژگان غزالان نسبت است / ره سبک رو لیکن گرامی خار در پا نشکنی
از شکست ما فرو گیرد جهان را آه و اشک / ما طلسم آتش و آبیم ما را تا نشکنی
گر بسنگی بشکنی سنگی صلاح خوی تست / دل بدل مشکن که مینای بمینا نشکنی

طرف دامانی با حیای میانی هیچ گاه / نشکنی طالب که بازار مسیحا نشکنی

گذشتی بر من و دامن فشاندی / گل جامم به پیراهن فشاندی
نشاندی بر دلم پیرایه حسن / بساط برق بر خرمن فشاندی
پراکندی بچشمم عکس رخسار / گل فردوس بر گلخن فشاندی
دماغم در بخود شگفت زان عطر / که بر لوح خزان من فشاندی
همان دامن که از دستم ربودی / پر از گل کرده بر دامن فشاندی
همه در دیده ام گشتی خس و خار / همه بر سینه ام سوزن فشاندی
غبار رفته شد بر عکس گستاخ / چو دست ناز بر توسن فشاندی
بتان از چهره گل باشند در جوی / تو هنگام عرق گلشن فشاندی

بجای خار و خس بر خاک طالب / چه شد کامشب گل و سوسن فشاندی

چون باشاره غضب طرف کلاه بشکنی / ور رگ جرمکی عرانیش نگاه بشکنی
خند بجوی آستین در دل و سینه خلق را / خنجر ناله تم کنی دشنه آه بشکنی
چون به تبسم آوری برق نقاب جوش را / در دل اهل معصیت ذوق گناه بشکنی
گوهر دل نهاده ام در کف اختیار تو / خواه طراز افسرش سازی و خواه بشکنی
گوشه آستین بی گشتن ما شکسته / طالع اگر مدد کند طرف کلاه بشکنی
مست ستیزه چون شوی افت بزم آسمان / ساغر آفتاب را بر سر ماه بشکنی
زاده آب و خاک را نیست شرافتی بهم / خند با نتخاب گل پشت گیاه بشکنی

نسبت چهره گر کنی طالب را که ربا / رنگ شکسته ز غم بر رخ کاه بشکنی

ای دل افسانه دلبر مگشای / قفل گنجینه گوهر مگشای

پر عقلی بر کودک نفشان
شعله بر تارک جان تعبیه ساز
تا رسد دست بجو تا به دل
عطر جان کن جگر سوخته را

جبین پیشانی و قسر بگشای
سر بی زینت افسر بگشای
لب بدریوزه گوهر بگشای
جامه بر نکهت عنبر بگشای

رخت بر زاویه کش طالب
گر غم آید بر خس در بگشای

تا کی از عجز بساط هوس دل بوسی
ادب انست که گر کعبه ات اید بر لب

به که مردانه دم خنجر قاتل بوسی
تو عرقناک جبین دامن محمل بوسی

جون سرمه زیب نرگس جادو فشان کنی
مهمیز فتنه سر زند از موزه عتاب
پرواز کن چنان که اگر گلشنی شوی
دل ظرف سرمه تنگ بود نرگس ترا
بال سمند دست تکف و همچو الهبان

صد کاروان فتنه بهر سو روان کنی
جولانی کرشمه چو آتش عنان کنی
بال فرشته خار و خس آشیان کنی
چشم غزال قدس بگر سرمه دان کنی
بر شاخسار شعله و خس اشیان کنی

طالب رسید مشق سخن رنج نشین که باز
بر صفحه خرد قلمی امتحان کنی

کشیدی تیغ حرمان دشمن جانی طلب داری
ز مژگان دشنه بر کف انتظارت جیست میدانم
گناهت نیست کز اشفتگیها غافلی غافل
بهردم جلوه دردی می نهی پیشم نمیدانم

جو من با زندگی دست و گریبانی طلب داری
ز من بر قتل من ایمای پنهانی طلب داری
سری می بینی و هر لحظه سامانی طلب داری
تکلف میکنی یا در عوض جانی طلب داری

من از

من از غوغای آن سو جلوه پرداز تو غافل
بیا انداز هر چاک گریبانی طلب داری

شکستی طرف بر فرق تا عیان شد مشهد کایی
همانا کز مزارش چشم حیرانی طلب داری

گل ز فتنه ساز دل از خوی سر کشی
میر قصد است بیازوی مژگان کمان ناز
از من گذشته ای چمن دهر نالم
رشک روان فکاری دل داغ دارم
برو یک جوش کام جو مهمانم ای امید
کلک مراغنان تکلف من ده ای سپهر

در عطسه شرار فکن مغز آتشی
دستی بطالع دل ما سوی تیر کشی
جز طره نسیم نیابی بکوی مشکبوی
و رنی با آب و رنگ ندارم کشاکشی
سیرم اگر ببکشی اخر نمک بخشی
اخر نه ابلقی ز تو خواهم نه ابرشی

طالب شکنجه میکشد دفع درخمار
عشق ار ضیب جام کند راح بخشی

نه بزم باده نی رقص جای نی بر روی جا
خوشا زلفی که مغز آهو ازاد در رعاف ارد
مشکست بیت جانت غافلی زان شوخی پیکان
گرفتم دوزخی گلچین جنت نیست از رضوان
شهید زلف و ار ماتم افزوزی نمی بینم

درین آشفتگی جون شکفتم جبین ابروی
گر ازوی بر تن سنبلستان جین بود انبوهی
همین رقص کانی دیده بر طرف باد زد بوی
بسوی فانم بیدرد اخر رخصت بوی
کمر سنبل که بر خاکستر عریان گردد

نفس اماده کن طالب که امشب در فنای غم
برون تازه در و بشانه از دل نعره هوی

ایدل هو بهوا کرست قدم تر از منی
من دل شعله منکرم تو لب شعله می کشی

پای تردد ولی گوشه نشین دامنی
زان من اسیر گلخنم زین تو حریف گلشنی

گشته استراحتم قال رفاقتم حزن بگریه تو   ای که در اولین قدم کشتهٔ آرمیدنی
پای برون منه ز دل ای خفقان غم   گردش چشم نالهٔ پیچش زلف شیونی
بادیه زاد حسرتی ورنه بیان کن ای صبا   گر چه غبار دوستی و ز چه عبیر دامنی
فکر دماغ روح کن کشش رگ و ریشه خشک شد   ای که ز حیرت زبان در لبشان سپارنی

طالب ازین که تا کسی در نظر کسان چه شد
شکر که همچو ناخسان شیخ نه برهمنی

تا کی خمار محض نشنید دل کسی   یکسر خوشی بخواب نه بیند دل کسی
در باغ عیش گر همه بلبل شود نفس   بر شاخ گلبنی ننشیند دل کسی
با دامید حسرت جاویدش از قفاست   این گل بسهو نیز نچیند دل کسی
در وصل و هجر طالب از آن کام حاصلست   او را چه بیند و چه نه بیند دل کسی

بی شکر خندهٔ غم دیدهٔ نمکدان نکنی   گل خون زیب کله گوشهٔ مژگان نکنی
عطر گل هوش فریب چمن خار غم است   امان تکلیف هوا سیر گلستان نکنی
امت درد شوآن سان که اگر بید دلان   گل اشکت بفرستند بدامان نکنی
نبری ذوق ستم تا دو سه گلدستهٔ چاک   تحفهٔ دامن هر تار گریبان نکنی
از تغافل بجمادات تغافل او بست   به که این طایفه را داخل انسان نکنی
هر کس دل قابل آشفتگیهاتم نیست   همه گر زلف شوی موی پریشان نکنی

نیست چون دل آرزوی موری طالب
جای در حلقهٔ این نازنژادان نکنی

طی شد بهار و جذب نسیمی نداد روی   امیرش نفس به نسیمی نداد روی

اوقات

اوقات عمر جمله بحزن و الم گذشت   یک انتعاش خود چه که نیمی نداد روی
ره‌مان به بزم خلد نداد ند شاکریم   کالودگی بنیار و نعیمی نداد روی
تا مرد جرعه نوشی کوثر نه ایم لیک   داغم ازین گذشته جحیمی نداد روی
ممنون بخل اهل زمانم که هیچ گاه   لب را ادای شکر کریمی نداد روی
عریان بجنگ غمزهٔ او رستم بارها   در کام تیغ رفتم و بیمی نداد روی

طالب معانیت همه روحند جون نسیم
هرگز ترا ادای جسیمی نداد روی

ز خوی خجلت اگر بادهٔ بجنگ آری   چه رنگها که برخسار نیم رنگ آری
بزم هم ار چه نوازی تو سنگدل جانی   که شهد هم از خوی پیشانی شرنگ آری
ز جوش دلها برق سان برون تازد   اگر ز اشعهٔ نور نظر درنگ آری
درین هوای رطوبت فزا پاس نگهت   رقم پذیرد اگر طرهٔ بجنگ آری

تراست حوصلهٔ سودای سفر طالب
که جنس نام بری و قماش ننگ آری

بشوخی نگهت گور رمیده آهویی   باعتدال مزاج تو شعلهٔ خویی
بزلف خویش نکرتار دیف هم نهی   هزار فتنه معلق ز تار هر مویی
مریض عشق چو اید اجل ببالینش   کشند طبیب بتعظیم طرف ابرویی
یکی ترنج ستان فکر کن که ممکن نیست   فرونشاندن صفرا با آب لیمویی
بباغ عشق شدم ز آتش نفس دیدم   هزار آبلهٔ خندان به هر لب جویی
بدست غم همه اعضای من سپرده زمام   مگر مشام که خویی گرفت با بویی
بجلهٔ خانهٔ دل سیر کن بپای خیال   که هر قدم بسلام آیدت پری رویی

زموشکافی تیغ تو بر سرم دم تیغ | کمان برند که هر مو کشاده گیسوئی

تمام هستیم ای وای کاشکی طالب | چو عارفان بسرم بودی از عدم موئی

بشادابی مه رویش گل نار است پنداری | به پیچانی سر زلفش دم مار است پنداری

دلم را چشم شادی میبرد هر لحظه چرا نم | دم تسلیم یعنی وقت دیدار است پنداری

سر شوریده را هر کس چو بیند زیر لب گوید | نباشد سر چنین آشفته دستار است پنداری

موافق می تراود مسطر باز یروم سازت | سراسر تار این طنبور یکتار است پنداری

بود کم یاب هر گوهر خصوصا گوهر دانش | تو از جوهر شناسانی و بسیار است پنداری

ز بس دارد بحسن دوست نسبت عشق منصوری | سر خورشید رخشان بر سر دار است پنداری

قفس بشکستم و مرغ دلم از دام آزاد است | بزد بر یکدگر بالی گرفتار است پنداری

در آغوش لحد بازات چشم حسرت طالب | نماند خفتگان را هیچ بیدار است پنداری

ای خاک قناعت که چو گل بر سر مائی | از سر بفشانیم ترا گافر مائی

ای شاهد دنیا بعبث چهره میارای | دادیم طلاقت پس ازین مادر مائی

در طالع ای شمع سحر نیست فروغی | گویا تو هم از سلسله اختر مائی

من آینه تیره چو داغ دل خویشم | ای صیقل توفیق تو روشنگر مائی

ای شعله پرواز بسوز پر و بالت | هر چند که آرایش بال و پر مائی

تا کی طلب جامه و نان از تو نمایم | آخر نه تو ای زال جهان شوهر مائی

ای جنس هنر چون تو متاعی بجهان نیست | عیب تو همین است که از کشور مائی

خالی مکن ای می که بتن نیست حرارت | که بر لب ما که بلب ساغر مائی

ای ابر زهم چشمی طالب نکنی عار | هر چند ولی نعمت چشم تر مائی

تمت الغزلیات

بعون الله

تعالی

[illegible]

[illegible] ۱۲۸۳

[illegible]

سنه ۱۲۳۴

یارب بکرم چاشنی تحقیقی
زین باغ تصورم کل تصدیقی
سیر طلبم ز انسوی مطلب تا چند
از دست شدم کرشمهٔ توفیقی

دامان بر چین ز عیش دامان بر چین
اب از کل و اتش از کلستان بر چین
بر کوچهٔ آرزو کربت راه افتد
دامان امید تا کریبان بر چین

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت
اشکم دامان لاله در خاک بسوخت
سر زد ز دلم اهی کز کرمی ان
کیفیت باده در رک تاک بسوخت

در سینه نفس یوسف زندان غمست
در دیده نکاه پیر کنعان غمست
اشکی که چو لاله در بیابان دلم
هر پارهٔ دل در سر پیکان غمست

باز این سر محنت زده سودا بکرفت
در سینه نهال آه بالا بکرفت
چندید بجان قالبم دود نفس
کین دل همکی رنک سویدا بکرفت

این دیدهٔ تر کهی که ماتم کیرد
طوفان ز اتش اشک خود کم کیرد
کویند ز بحر ابر نم کیرد لیک
ابر است مرا که بحر از و نم کیرد

دور از تو ز پیکرم نمودی باقیست
وز اب و کلم کرد وجودی باقیست
باز آی که در فراق جان فرسایت
از اتش زندکیم دودی باقیست

امشب بره تو داشتم چشم امید
اخر تو نیامدی و کشتم نومید
بنشستم و ریختم بتیغ کوکب اشک
تا از چشم سفیدهٔ صبح دمید

هم اهل دل و هم اهل دین خواهم شد
انکشتر شرع را نکین خواهم شد
چون تیر دلم زهر زه کردی بکرفت
مانند کمان چله نشین خواهم شد

ای دیده زکلشن کلی سر نزند
کاتش بکلستان مه و خور نزند
با اینهمه انجمان شدی کز خواری
جز خاک تو کس کلیم بر سر نزند

در کفر تو ننکم از مسلمان آید
رشکم بر کیش بت پرستان اید
سجاده نه از زهد بر اتش ننهم
میترسم از ین که بوی ایمان اید

ای تیر که از دل کذران آمده
چون مغز مرا در استخوان آمده
از پشت خمیده کرم بکذر بار ی
هر چند دو باره در کمان امده

تا هست سپهر نیلکونم بر سر
دشمن بود از موی فزونم بر سر
بلبل نکند سوی کلستان اهنک
تا دیده کل داغ جنونم بر سر

شبها که بزم دوست پیمانه کشم / در روزن سینه آه مستانه کشم
تا شمع رخش غیر نه بیند هر دم / خاکستر دل بچشم پروانه کشم

ما چهره باشک ارغوانی کردیم / وانگاه ز ناله انچه دانی کردیم
جون ماتیان ز نیل خاکستر دل / پیراهن خویش اسمانی کردیم

تا از غم عشق بر زبان فریادست / وز هجر بتان ملک دل بیدادست
هر آه بصحرای جگر مجنونیست / هر ناله به بیستون دل فرهادست

هر مو بر سر نخل ملال دگرست / هر اشک بچهره رنگ آل دگرست
بر گلشن تن که داغ میروید از آن / هر یک الف سینه نهال دگرست

خطش بر رخ جو هاله بر گرد مهست / بر شهد لبش مگس ز خال سیهست
چشمم بی دیدنش سراپا چشم است / وان چشم برای او سراسر نگهست

ما باده ز دست در جوانی ندهیم / یکجرعه بعمر جاودانی ندهیم
زان می که خمارش جو خمار اجل است / یکقطره به آب زندگانی ندهیم

تا خوی تو مهر بر زبانم بسته است / بر رشته جان راز نهانم بسته است
زان می نکشم نفس که ترسم گسلد / ما کار گله که بر زبانم بسته است

از میکده

از میکده ساختم جهان دگری / وز طارم تاک اسمان دگری
گر عمر اماندهد جو مستان سازم / اراسته ز آه کهکشان دگری

ما کار سر خویش بسود افگنیم / جون باد غبار خود بصحرا فگنیم
جون پای طلب نهیم در کشتی شوق / اول دل خویشتن بدریا فگنیم

بیماری من گذشته از سعی حکیم / فارغ شده ام کنون ز امید و ز بیم
از ضعف اگر برد نسیم سحرم / جون بوی گلم که گیرد از جنگ نسیم

آهم رخ داغ را سیه میسازد / وین دود دماغ را سیه میسازد
ایام که تیره میکند بخت مرا / گویی پر زاغ را سیه میسازد

شبهای آه صبحگاهی رفتیم / ما راه غمت جنانچه خواهی رفتیم
نی نی زلف تو در نظر بود مرا / وان بادیه را بآن سیاهی رفتیم

مجنونم و دانشم بتسخیر بود / کار فلکم جمله بتدبیر بود
زنجیر جنون بپای دارم اما / چشمم خود دم حلقه زنجیر بود

خورشید بباغ اسمان ارزانی / مهتاب گل بدماغ آسمان ارزانی
مه را چکنم که روی او در نظر است / آیینه بداغ اسمان ارزانی

در دیم نکه بسوی ان رو دارم
در سینه نفس بیاد ان بو دارم
موی زان زلف بر کفم رفت کنون
تن را باخود بجای ان مو دارم

ازرده مشو ز من که ازرده دلم
وز روی تو همچو روی خور منفعلم
زین بیش خجالتم مده کین دو سه روز
خود از کنه نکرده خود خجلم

دل بی رخ تو دامن پر خون بیند
کل جون نبود سرشک کلکون بیند
از دیده خویش کرفتادم جه عجب
جشمی که ترا دیم مرا جون بیند

تا زلف تو کردید ز دستم کوتاه
شد در جشم جهان جو زلف تو سیاه
تا شاهد رخسار تو شد برده نشین
در دیم من کوشه نشین کشت نکاه

دور از رخ او که دور باد از نکاه
جاکست سراپای دل از خنجر اه
در لشکر مژکان همه شب خونریز است
با انکه بهم نمیرسند این دو سپاه

دور از تو خیال خورد و خوابم نشود
سیماب علام اضطرابم نشود
کر بیتو بیفشرم کل دیده خویش
مینای فلک ظرف کلابم نشود

دریا باغی تو و سراب دانند
در خانه معمور و خراب دانند
بر زانکه سراب وار غلطی بر خاک
از خشک لبی و مردم آب دانند

ای مشت خس تیره دل تیره نهاد
وز دیده زرنکشان شب هجر سواد
دستار سفید راست بر تارکشان
جون پنبه بود بر سر مینای مداد

نی عاشقیم و نی بو الهوسیم
ما بیخبران دهر اما جه کسیم
خاکستر ما ببر که این کلخن را
نی شعله اتشیم و نی دود خسیم

طالب دل و دین در ره سودا تیغ زنی
جان در تن کو جه تماشایش زنی
دل را که بصد برده نهان میداری
یکقطره اشک ساز و بر بالیش زنی

خضر ظلمت جو صفحه ارا کردد
هر کوشه هزار جشمه بیدا کردد
کر دست سخا بر دی بجز افشانی
کوهر عرق جبین دریا کردد

کو دست که قفل استخوان بکشایم
در هجر تو ماه زان بکشایم
درهم شکنم تار و بود تن زار
وین رشته ز بای مرغ جان بکشایم

جشمم که سرشک برق سیما باشد
فواره شعله بر ثریا باشد
هر دم نمکی ز غیرت هم جشمی
بر سینه جاک جاک دریا باشد

انم که بکام خواهش خویش منم
که سجده بر کنشت و که بت شکنم
زنارم و در صومعه زنادم
تسبیحم و در سلسله برهمنم

رخش سخنم گران لگام است هنوز
زانرو که نوآموز خرام است هنوز
ناپخته بود گر سخنم معذور است
سرجوش طبیعت است خام است هنوز

عزمم همه در تهیهٔ شبگیر است
اما چکنم که پای در زنجیر است
در راه طلب ز بس که کاهل قدمم
توفیق ز همراهی من دلگیر است

اسپ تکسی که عاجز و فرتوت است
دیریست که معده اش تهی از قوت است
من میکشمش بسم تابوت کشان
وین طرفه که خود مرده و خود تابوت است

اسپ تکسی که پای تا سر شکم است
در آن حد و نسبت اگرچه قدمست
از حسرت جو که بر وجودش ستم است
بی مال زن حواله گاه عدمست

اسپ تکسی ز سوز خود میگرید
هر دم بنوای کو ز خود میگرید
باران همه باد سرعتی از غم جو
ابری شده و برو ز خود میگرید

اسپ تکسی که کرهٔ نوزین است
گوشش همگی رایحهٔ سرگین است
شب تا بسحر ز حسرت دانهٔ جو
چشمش چراغ چو خوشهٔ پروین است

اسپ تکسی که شکل بازی دارد
با سایهٔ خویش نیز بازی دارد
پهنای زمین در قدم عمر دراز
طی کرده و روی در درازی دارد

زاهد که بساط انجمن را شکند
در توبه دل توبه شکن را شکند
آن مایه غیور است که گر از غلش
سازی خم باده خویشتن را شکند

طالب منم آنکه خاکم آب گهر است
خونم ز چکیدهای دماغ هنر است
آن جنت پر نعیم فیضم که مرا
تا ریشه درختان سخن بارور است

چون راه دلم بچشم گریان افتد
گویی ره زخمی به نمکدان افتد
از جیب سرشک من فتد لخت جگر
چون لاله که داغش از گریبان افتد

طالب نفسی فیض هوا را دریاب
پروردهٔ گلشن صبا را دریاب
الماس در آستین مرهم داریا
آغوش گشاده زخمها را دریاب

زلفت که برخ ما ز نقاب افشاند
بر زخم نظاره مشک ناب افشاند
گردون برد از سواد او نسخهٔ
تا سرمه بچشم آفتاب افشاند

طالب گل غم ز گلشنت می چیند
هر برگ الم از نخل تنت می چیند
خرمن سوزان چو خوشه دامن دامن
برق از اطراف خرمنت می چیند

طالب بنهانی نظرش فاش ببین
کیفیت باده در شرابش ببین
در کلبهٔ خود نظاره کن از در را
خورشید در آشیان خفاشش ببین

انم که سخن بمدعا پردازم
در کوهر نطق صد صفا پردازم
کر رخصت جلوه دهم ناطقه را
صد معجزه سحر ادا پردازم

جمعی همه یکزبان بر و بخشم
در سنک عیار جمله کوهر شکنم
هر لحظه هزار نیش نوشم زین قوم
از شومی این که صاحب یکدو فنم

صد شکر که کلشن جفا کشت زنست
صحن کل اشک ریخت بر بر زنست
تب را بغلط در توره افتاد و زرشم
مشت عرقی کشت و چکید از بدنت

جون خنده زنیم طرز ماتم ریزد
جون کریه کنیم لذت غم ریزد
کر برلب زخم مار سد انکشتی
عالم عالم شکوه ز مرهم ریزد

ان باده که دوش راهب دیر اورد
خوردیم و نداد رنکی از نشاه درد
الوده توبه شد لب مستت از ان
کو بی زخم سر که زاهد پرورد

ماییم که ناله نخل بی حاصل ماست
صد خرمن تخم ارزو در دل ماست
تاریکی شمع بزم ما از که بود
جون رشته ز اه ما و موم از دل ماست

انم که جون مصلحت اموز منست
ناقص خردی عافیت اندوز منست
صد دوزخ شعله در جکر دارم لیک
لب تشنکی کریه کلوسوز منست

بولکن

پیوسته بخون کفر و دین میغلطم
برخاک جو موج استین میغلطم
جون اه بسینه فلک میجوشم
جون اشک بجهره زمین میغلطم

طالب جو بعزم ره مهیا شده
بشتاب که خوش بادیه پیما شده
جون کل سفری باش جرا جون کلبن
در کلشن دهر پای برجا شده

طالب جو رفیق سفرت اکاه است
همراهی کن که کار خاطر خواه است
کامی بزن و رو بقفا کن کاینک
توفیق قدم بر قدمت همراه است

خاطر ز غبار در رفتن حیف است
جز بر سر نیش غصه خفتن حیف است
در باغ جهان جون کل خورشید مباش
بی لذت غنجکی شکفتن حیف است

دایم جو کل درای خود بی اثرم
پیوسته جو کریهای خود بی اثرم
کر سر تا پا نشاه تاثیر شوم
جون ناله نارسای خود بی اثرم

عاشق ز شب خویش سحر میدزدد
وز شعله اه خود اثر میدزدد
غم نامه بدوست مینویسد اما
پرواز ز مرغ نامه بر میدزدد

انم که بمی صفای اندیشه دهم
زان نشاه بفریاد خرد پیشه دهم
تا جرعه بکلشن حیات افشانم
تا کلبن عمر خویش را ریشه دهم

انم که غم ارام تن و جان منست
داغ دل عشرت گل بستان منست
اسودگی که درد بیحوصله گشت
سردفتر مجموعه نسیان منست

طالب تو زلال جان مکدر می باش
لب تشنه موجهای خنجر می باش
کوثر مکن آزرده همان در آتش
خون میخور و داغ دل کوثر میباش

من پردگی خلوت امید خودم
سرمایه انتعاش جاوید خودم
خارم بره از خلق مغز بزم بر خویش
من ذره و هر ذره خورشید خودم

انم که ببوی غم دلی شاد کنم
ویرانه تن بدردی اباد کنم
هر طایر عیشی که فتد در دامم
قربانی غم سازم و آزاد کنم

هجران تو با دل حزین نتوان گفت
وین قصه باه اتشین نتوان گفت
یک پایه فراق خاطری تا بان
برترست اشتیاق این نتوان گفت

ماییم که هوش گوشه خلوت ماست
عیسی بتکلف طرف صحبت ماست
ماییم که هر صبح بدریوزه قدر
خورشید جبین سای در همت ماست

طالب من و درد عال درمان چه زنم
خون باد دلم خنده پنهان چه زنم
تا تیغ بود سینه به پیکان چه دهم
تا دشنه بود نیش بشریان چه زنم

من شیفته مرغ گلشن کوی خودم
نی اینه طوطی سخن گوی خودم
در باغ چنین بباغبان کارم نیست
در باغ طبیعت گل خودروی خودم

ماییم که جام عشق بر لب داریم
خون در دل صد هزار مطلب داریم
برتافته از صومعه مذهب روی
سودر ره میخانه مشرب داریم

در وادی عشق مست و مجنون
هر گام بصد دجله جیحون میرو
این بادیه را نشان پایی نبود
منزل منزل بر اثر خون میرو

ای بلبل عشق وای نواسنج ملال
بر تافته عنان بگلزار وصال
گر عزم طواف قفس غم داری
پرواز غبار ریست بفشان از بال

شبها که ببزم وصل خلوت گیرم
با خویش هزار گونه صحبت گیرم
گر مضرابی وار غنونی نبود
بر سینه زنم ناخن و لذت گیرم

طالب نظری براه منظور منه
ظلمت کده بر گذر نور منه
هجران طلبی چاشنی وصل مگیر
آتش زخمی مرهم کافور منه

پامال شودنی که او جان طلبست
در خون غلط سری که سامان طلبست
از سینه برون فتد دلی کاندرو نی
غم راحت جوی و درد درمان طلبست

ای بتو نفس در جگرم نوک سنان
انی که اگر نام تو آرم بزبان
گلهای نگاه پیش چشم بکان
خونم همه سیماب شود در شریان

امشب که دل از وصل تو لذت گیراست
جندانکه نگه میکنم از عکس رخت
جان در کف غمزه خون چکان بگیراست
هر مو بر دیدن صفحهٔ تصویر است

اسودلبی که ساغر جم نکشید
من بلبل ان گلم که در گلشن دهر
خوشدل زخمی که بار مرهم نکشید
پژمرده شد و منت شبنم نکشید

انان که دل از غبار عشرت رفتند
با حسن چنین رخت کشیدند بخاک
اسوده در اغوش مصیبت خفتند
جون غنچه بتکلیف صبا نشکفتند

ما سوخته مرغان جراحت نفسیم
محبوس قفس نکرده ما را صیاد
در اوج فغان دوش بدوش جرسیم
ما از پر و بال خویشتن در قفسیم

دامان نسیم صبح گلگون ز گل است
طالب بگشای دل که در گلشن دهر
در کشور بلبلان شبیخون ز گل است
امید صبا بغنچه افزون ز گل است

عمریست که در مجمرهٔ تن عودیم
زنهار چنین بخاک راهم مگذار
افسرده جو آتشکدهٔ بی دودیم
برگیر که آئینهٔ گرد آلودیم

ما زخم نمک سودهٔ تیغ ستمیم
هندیم ولی بدرد و مشهور نه ایم
اغوش گشادهٔ امید المیم
با سیم ولی به آرزو متهمیم

خاشاک نو راه عاشقان می بارد
تا حسن تو در دیدهٔ دل جلوه گر است
غیرت ز نگاه عاشقان می بارد
خورشید ز راه عاشقان می بارد

الماس کشیدیم بجایی نرسید
هیهات نمودیم دری باز نشد
بر شعله طپیدیم بجایی نرسید
انگشت گزیدیم بجایی نرسید

مجنون دلم ز هیچ کس نشنید است
محمل طلب از بادیه بود مدام
نام لیلی ز هیچ کس نشنید است
کان بادیه آه از جرس نشنید است

طالب دلت آمادهٔ تیغ نظر است
اغوش گشاده رحمت اید بر تیغ
هر نشتر بانت هلاک صد نشتر است
از بس که در از روی زخم دگر است

ما بلبل مست نغمه پرداز غمیم
هر گز دل ما صفیر عیشی نزده است
بر شاخ فغان نشسته دمساز غمیم
ما سینه خراشیدهٔ آواز غمیم

جون ابر طبیعتم شود گوهربار
پر در شودم جیب و کنار از معنی
یعنی جو کنم گوهر اندیشه نثار
با انکه مرا نه جیب بینی نه کنار

آنم که مدار عیشم از غم گذرد
یکسر گلهای داغ من غنچه شود
هنگامهٔ عشرتم بپایان گذرد
گر بر چمنم نسیم هم چو گذرد

دشت دلم وقف سواران غم است
بر لوح مزار آرزو بنویسید
نخجیر که کشتهٔ سواران چمن است
کین کشتهٔ شهید دوستداران غم است

زان گونه فسردگی هوس سوز منست
از بس که شکستهٔ خاطرم نالهٔ من
گر دوست بسم جلوه فردوس منست
چون طرهٔ دلبران شکن در شکن است

گر بانگ برین نالهٔ بیباک زنم
سرتاسر جیب چاک دامان کرد
بس شعله که بر خرمن افلاک زنم
گر سینه باندازهٔ غم چاک زنم

عاشق شب هجر تن ز جان نشناسد
از بس که تنگ بود دل از کاوش غم
چشم از نگه و لب از فغان نشناسد
زخم نگه از زخم سنان نشناسد

شب عاشق دست بر افلاک زند
آیات جنون خبر نگر رساند
صد شعله در آن خرمن افلاک زند
تا صبح نگر پیرهنی چاک زند

آنم که لبم بعیش خندان نشود
یکشب اگرم غمم نبود بر بالین
سیم بگلویم آب حیوان نشود
مژگان من آشنا بمژگان نشود

طالب

طالب ز حسد گوی که دور حسد است
از حسد چه دانی که دلم معیار است
طبع ملکی دشمن هوش و خرد است
بر نطق چه نازی که حسد هم سند است

طالب گل گلشن تو شبنم سوز است
هم خانگی درد تو درمان کاه است
آوازهٔ شیون تو ماتم سوز است
همسایگی زخم تو مرهم سوز است

طالب نظری که خار گلشن گردد
آوازهٔ شهرتی برون ده که ز رشک
وین زال فلک نام تهمتن گردد
هر کس شنود سامعه دشمن گردد

آنم که زبان گر طلبم سود شود
گر مرهم داغ خود بدریا طلبم
بر شعله اگر روی نهم دود شود
ماهی بته آب نمک سود شود

شادم که نکرده کام ذوقم احساس
یا رب ز زخم چه ذوق دریافت که ساخت
هر شربت زهری که چشیدم ز پیالهٔ
مرهم مرهم بدل به الماس الماس

دردم که بجلوهٔ دوا در جنگم
عشقم که بهر پیدل و دین در صلحم
داغم که بداغ آشنا در جنگم
چشمم که بهر پیسر و پا در جنگم

طالب آثار بیقراریت کجاست
چون باد خزان فسرده ات می بینم
دوزخ جوشی شعلهٔ ناریت کجاست
ای زادهٔ خاک طبع ناریت کجاست

در کشور دل متاع شیون یابست
آرام قرار تحفهٔ نایابست
خوش مضطربست نبض جان زین بیداد
شریان نفس لبالب از سیمابست

داغم که دلم چاشنی غم نگرفت
زخمی بنهاد ذوق مرهم نگرفت
یک صبح بجلوهٔ الم شاد نگشت
یکشام برگ عیش ماتم نگرفت

طالب نفسم شمع شبستان غم است
لخت جگرم زینت دامان غمست
رنگ رخ صبرم گل بستان بلاست
چاک دل غمگینم لب خندان غمست

تا گریه ترشحی ز مژگان نکند
یکره دل خسته یاد درمان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی
یک شعله زیارت گریبان نکند

تا در قفس سینه بود مرغ نفس
مگذار که دل شود عنان گیر هوس
جهدی که همیشه اوج گیری چو همای
چون سایه نشین شدی چه عنقا چه مگس

تا دست محبتم رگ جان بگرفت
صد نیشترم گلوی شریان بگرفت
تا گریهٔ شوقم ره مژگان بگرفت
دل منصب تکمهٔ گریبان بگرفت

آشوب جنون ز هوشمندی به بود
وان بیخردی ز خودپسندی به بود
در گلشن یاس شبنم ذوقی نیست
بر آتش آرزو سپندی به بود

آنم که حدیث غم ز گوشم نغمست
مدهوشی عشق زینت هوشم نغمست
یاقوت پر آب اشک الماس نگاه
از آتش مژگان جگر نوشم غمست

در گریه نمک سود کنم پارهٔ دل
الماس برون دهم ز فوارهٔ دل
زان گونه سیه دلم که گر کار افتد
در دیده کشم سرمهٔ نظارهٔ دل

گمراهم و در سرم محال اندیش است
صد قافله آواره کیم در پیش است
چون وادی امید کنم طی که مرا
ره مشکل و پای آرزو در پیش است

طالب دلت امروز غم انگیز تراست
شادابی گریهات نمک ریز تراست
با دست و زبان قفل ترنم بگشای
امروز که نغمهٔ شیون انگیز تراست

ما نغمه فروشان جگر پردازیم
ماتم زدهٔ بلبلان صاحب رازیم
مرغان همگی در چمن آرام اند
ما سوختگان در قفس پروازیم

می بر کف ما نشان آتش دستست
بر لب خورشید افت جان مستست
خمیازه در آمد و خمار است اما
خمیازهٔ شیشه مژدهٔ صد مستست

خوشدل منشین که ناز گستر نشوی
محنت افزای و عیش پرور نشوی
بی خوش پارهٔ اوقات جهان
تا در نظر خویش مکرر نشوی

عشاق فغان بصوت بلبل ندهند
خاری بهزار زلف سنبل ندهند
از بس که مذاقشان بغم نزدیکست
یک غنچهٔ نشکفته بصد گل ندهند

اندام که شکفته بر تنم کوکب زخم
در تن بدرون فتاده تاب و تب زخم
هر لخت دلی که در نظر می‌آرم
گل از تبسمیست لیک از لب زخم

حکمت مطلب که علم بی‌معلوم است
فولاد کنندهٔ دل چون موم است
چشم حکمی ز نور دین محروم است
کش مردم دیده نقطهٔ موهوم است

ای بهجه بگوشم تهی از سحر است
یا نور در و خال عذار قمر است
صبحی که مراد میده از مشرق بخت
از شام تو تکیده و پیرهن تر تواست

آنم که لباس دل دهم دامان را
چون لاله جگر کاوش کنم مژگان را
کاهی که دل نازک عیشم افزود
ناخن سازم سر انگشتان را

گر شخص مرا چو قطره مجمل بینی
شتاب که صد بحر مفصل بینی
سوداکدهٔ مغز مرا گر کاوی
تخمیر هزار عقل اول بینی

فریاد که در ولولهٔ حیرت ماندیم
در طی نخست کام محنت ماندیم
چون قطرهٔ خونی که نیارد غلطید
زندانی آغوش جراحت ماندیم

طالب

طالب سر و برگ خود فروشانم نیست
گوشی بزبانهای خروشانم نیست
جبد انکه و آرزوی خودی کرم
جز میل ملاقات خموشانم نیست

چون خاطر من پرده ز رخسار افکند
صد قافله در جهان ببر نهار افکند
تا غنچهٔ من شکفته شد بلبل صبح
برگ گل خورشید ز منقار افکند

آنم که دمی همدم عشرت نشوم
با هیچ کس آلودهٔ صحبت نشوم
الفت ز دلم کاوش الماس برید
خودکوی که چون دشمن الفت نشوم

ماییم که داغ همت اشهب ما
برخال زنند ز تیرگی کوکب ما
ان ماتمیانیم که عکس گل صبح
داغ برصلیبست برجبین شب ما

یارب دل ما مصلحت اندیش مباد
در مالش رگ طبیعتان بیش مباد
خون در دل تنگ ما کم از اخگر نیست
مو بر تن آه ما کم از نیش مباد

دل مرده و بر وی چو یتیمانه گریست
اکنون تن و آلایش جان تا کی کیست
آخر نتوان زدود کم بود که او
در ماتم شعله ساعتی بیش نزیست

اسباب نشاط بیدلان غم بینند
این جوهریان کو هر بکرم بینند
گر خون من و عیش کنی در یک جام
فوج رشحات دامن از هم چینند

ای خنده صبح طرب شیرنمک
وین عشوه شام مشرب شیرنمک
هم داغ تو حرام از دلت سودا الماس
هم زخم تبسم از لبت شیرنمک

عمری با رخ دل نشستم اندر کویی
تا بو که بچشم و جان درآید بویی
واکنون بر تن سر آیدم هر مویی
کای خسته انتظار اندک رویی

گفتی بجهان چو من سخن ورزی نیست
وین طرز بهیچ بوم و مرزی نیست
گوشی بترانهای طالب بگشای
کان زمزمه نیز خالی از طرزی نیست

بازم تف دل سوخت رگ و ریشه آه
وین برق دو اسپه تاخت بر بیشه آه
با کین سپهر چون کنم چون رنجه
زهر اثرم نماند در شیشه آه

اندم که شود تیغ فنا فرق نیام
ساز دو سرم از داغ دل زخم انتقام
واندم که شود تیر قضا موی شکاف
تن جوشن تنگ حلقه پوشد ز مسام

در عشق بجلوه هم برو بهم دوشی
در حسن بعشوه طفل یک آغوشی
از پرتو روی خویش گلشن باشی
وز سایه زلف خویش جوشن پوشی

ای گلبن جان آب رخ گلشن باش
یا خشک برای طعمه گلخن باش
تا چند فسرده سوزی ای شمع وجود
از دست شدم بمیر یا روشن باش

تا کوی

تا کوی امید یار باغی دارد
بهر گل او بهشت داغی دارد
من نشنوم این قول روا این زمزمه را
بر گوش ولی زن که دماغی دارد

دل چون سر زلف یار پیچد بر خویش
جان چون شریان یار پیچد بر خویش
وین رشک سرشک افعی آه لقب
هر دم دو سه طره وار پیچد بر خویش

راه خردم راهنمون ساخته
استادم عقل ذوفنون ساخته
نیرنگ چه داریم ز بخت ای که مرا
ز الوان هنر بوقلمون ساخته

می آید باز اشک گرمی بنظر
طوفان واری بجانب این آتشگر
پر باد دل ما مگر گردون که هنوز
دارم مینای آه پر زهر اثر

طالب چه روی تو بر تن آسانی خویش
باز آب بزی سر و سامانی خویش
گفتی زلفم طرف رخ حادثه را
زلفی و گریزی از پریشانی خویش

می آیم و پای طربم میرقصد
بر بارگی بخت کوکبم میرقصد
می آیم و از شوق ملاقات گفت
جان همره بوسه بر لبم میرقصد

در گلشنم از عشوه محرومی دوش
گل زی نکهت نمود بلبل خاموش
یا من ز پریشانی دل بگشودم
بر صوت رهشام و بر بوره گوش

تا روی تو را بباغ در برزد گل
چون روی توام ز آتش تر زد گل
گر خنده می بزم لبت نیست چرا
دامان تبسم بمیان بر زند گل

مسکین دل من که هیچ اشّام نکرد
زین باغ امید نو بر کامی نکرد
یکره لب مینای حیاتش بغلط
از باده زبان در دهن جام نکرد

ای آنکه چو در کان حکم آری زره
سازی پر ناوک مژه چشم زره
گر امر کنی ز پرده بیرون آرد
زلف شب جبهه روی صبح شنبه

کس با نعم من ز بزم سلطان آید گر کسی
این نا اهلی مگر ز دربان آید
منعم تو ازین روضه جنان وان آید
بلبل نگذارد بگلستان آید

گفتی می لطفت همه در جام کنم
یک بوسه ز پای دولت انعام کنم
بوسیدن آن پای باین لب ستم است
بنشین که لبی ز برگ گل وام کنم

ای توسن سیمیا که نقش آبست براب
بر چهرهٔ روح بسته از پوست نقاب
بر باد رود گر بودش خاک عنان
در خاک رود گر بودش باد رکاب

رخش تو توان بو مژه مورش تاخت
بر جادهٔ نشتر ز بنورش تاخت
بتوان ز سبک سیری او صد میدان
بر چهرهٔ زخمهای نا سورش تاخت

ارد

در و تو انیس مغز جان ساخته‌ام
همخوابه مغز استخوان ساخته‌ام
در شکر تلاشم که دل تیرهٔ خویش
از نور غمت آینه سان ساخته‌ام

با روی تو شرم باده مه رو یانرا
با رنگ تو آزرم ز گل گو یانرا
در بزم طراوت از تو اطراف غذا
شبنم زده باد یاسمین رو یانرا

ما هیم بدهر و فطرت والایی
با پیکر قطره و دل دریایی
در کوچهٔ بذل آستین همت
بر چیدگی دامن استغنایی

غم در دهر آنچه بود بر بوم و برم
بگذاشت بیاد کار زنم در جگرم
از خشک و تر زمانه در دست نماند
غیر از گلوی خشکم و مژگان ترم

من کیستم آخر ز کجا می آیم
گل شگفته چو طرهٔ صبا می آیم
مانا که بجواب دیده باشم خود را
خوش در نظر خود آشنا می آیم

کو نشاهٔ ذوقی که سماع انگیزم
چون فتنه گهی نشینم و گه خیزم
گه شعله شوم در دل افغان جوشم
گه قطره شوم بر سر مژگان خیزم

کو دل که بحسرت گل باغی طلبیم
با عطر گریبان دماغی طلبیم
دریوزهٔ داغ هم جگر میخواهد
ما را جگری نیست که داغی طلبیم

انم که تناسب شده ازاعضایم
بر طبسر و پای زده سرتا پایم
بیگانه بچشم حلقت ایم کوئی
[illegible] عنقایم

برخیز که رو بگوشه باغ کنیم
گوشی بفغان بلبل و زاغ کنیم
راحت جو بیم و درد را رشک دهیم
مرهم طلبیم و داغ را داغ کنیم

روزی که ببرگ گل نشیند گلشن
بلبل شو و از مرثیه خوانان چمن
میراث گل و لاله چو تقسیم کنند
رنگ از تو و نکهت از تو و داغ از من

طالب گهر ناطقه در معدن تست
بلبل بفغان از لب دستان زن تست
چون وسمه و سرمه داری الفاظ ازین
مشاطگی شاهد معنی تن تست

عشقم که برنجوری خود می نازم
چشمم که بمخموری خود می نازم
داغم که بمجروحی خود می نالم
زخمم که بناسوری خود می نازم

افلاک دل سیه کلیم دادند
دامن بکف امید و بیم دادند
اسودگی خاطر گل می جستم
اشفتگی زلف نسیم دادند

گلگون توان سمن رخ لاله بدن
ان سنبل بال کرده جوشن جوشن
اسیب نیابد از زمین یکبار
از شیشهٔ دل کنیش انکه دل من

اختی

رخش تو که با گوی زمین کین دارد
چوگان صفتش جراحت اگین دارد
میخواست جهد ز جای چون خون ازرزم
گویی صد نیش در شرایین دارد

جولانی و هم سیرت ان معنی هوش
ان زهرهٔ رعد خسته هنگام خروش
باشد همه جا بکسر و گردن در پیش
با برق اگر تیاز نیش گوش بگوش

در چهل گذشت سال عمرم ازپست
عالم همه دیده گشت و در من نگریست
ان تخم نکشتم که پس از مرگ توان
بر تربت من نوشت کین مشهد کیست

تا چند چو ابر سیل حسرت بارم
بر مزرع خاک تخم طوفان کارم
مردم ز گریستن چه عمرست ای کاش
یک خنده زنم چو برق و جان بسپارم

من فتنهٔ زلف سهبت میدانم
اشوب رخ همچو مهت میدانم
از شوخی نرگست کسی اگه نیست
جز من که زبان نگهت میدانم

مشرب روش تازهٔ حسنت ترا
ارایش اوازهٔ حسنت ترا
نسبت بجمال خویشتن مجنونی
شوخی نه باندازهٔ حسنت ترا

تا کی همه خون دل صد لخت خوریم
تن لطمه خور موج و غم رخت خوریم
در ذائقه نعمت جهان بی نمک است
این لقمه مگر بشوری بخت خوریم

پیش تو شکوه لب گشادن غلط است
بر خاک چو نقش پا فتادن غلط است
زخم از نمک سرشک باید انباشت
تصدیع تبسم تو دادن غلط است

طالب دل حشمت نمک جرأت نیست
شخص طلبت مدام سرگردانست
با طبع گذشته از چه باد رگل
بی دامنت آلوده کی دامانست

عشقت بمن پسر و پا ارزانی
وان گنج بدین عشوه گدا ارزانی
جز وصل تو هر نقد مرادی که بود
یکسر بخزانهٔ خدا ارزانی

دیریست که سینه غصه را جلوه گهست
وین کوه دل ز غم شبیه شبه است
عمریست که خاکستر دل رفت بباد
زان سرمه هنوز چشم بختم سیه است

ی آیی اگر زودتر آیی چه شود
کاهی دو سه گر پیشتر آیی چه شود
نور نظرم رفت باستقبالت
با نورم اگر در نظر آیی چه شود

با مژده اگر زود در آیی چه شود
یا تاخته پیش از خبر آیی چه شود
زود آمدنت نظر بشوقم دیر است
از روزه اگر زودتر آیی چه شود

ای قافلهٔ نسیم ابروی تو تار
در حسن صد آفتاب بر روی تو تار
زنهار ز روی خود بدور افکن موی
گز روی نزاکت است بر موی تو تار

در عهد رخت خار و سمن می بالد
هر برگ گلی چمن چمن می بالد
بر یاد لب تو غنچه بر جامهٔ پوست
هر لحظه هزار پیرهن می بالد

هر لحظه ترا سوی من اندازی هست
با من بزبان نکهت رازی هست
نازار بکنی نرنجم از خوی تو هیچ
دانم که گهی ناز ترا نازی هست

در بزم شب گذشته خورشید آمد
بنمود بمن جای و هم خود ننشید
زانرو بکفش پیاله رخ تافت ز من
کز باغ لبم نسیم مشرب نشنید

در عشق دلا ترک الم نتوان کرد
بر خویشتن چو دیگران ستم نتوان کرد
صد توبه توان نمود از بادهٔ عیش
یک توبه بسهو از می غم نتوان کرد

حسن آمد و برق عشق بر جانم زد
آتش بنهاد کفر و ایمانم زد
بیغم ز بلاکشان گذر میکردم
فریاد که آخر ره ایشانم زد

ای آصف جم قدر سلیمان تمکین
سر کن بجهانیان سلوکی به ازین
هر طایفه در آر نوعی بنظر
هفتاد و دو فرقه را بیک چشم ببین

در دل همه غصه‌ها جوان پیر شدند
بر لب همه نالها نفس گیر شدند
از شوخی ضبط گریه اطفال سرشک
اندر رحم دیده زمینگیر شدند

گر عشق که طیلسان زهد اندازم
اوراق ریا طعمهٔ آتش سازم
بر توسن بی باوسری گشته سوار
افشان خزان بگوی و برزن تازم

شادم که رهین نام و ناموس نیم
دل در گرو حلهٔ طاوس نیم
چون اهل زمانه شمع اردانش را
از بیخبری خانهٔ فانوس نیم

برز بد و ریا تنیده ام شرمم باد
زنار مغان بریده ام شرمم باد
بگشوده بقول مطرب آغوش سماع
قول فقها شنیده ام شرمم باد

ما حسن نیان گل بستان توایم
دل زنخ بعطری از گریبان توایم
تو روضه خرام مصر یانی آید و ستا
ما بیت حزن نشین کنعان توایم

زاهد که بود مست بروت و بادی
رزق اندوی سبه دلی شیادی
بوجهل لئیم را کمین شاگردی
ابلیس لعین را بهین استادی

امشب دلم از غنچه گلستانی بود
وین نوحه سرا روضهٔ رضوانی بود
تا صبح ز بس شگفتگی چون خورشید
هر چین جبینم لب خندانی بود

جانها مجروح و خسته دارد زلفت
دلها در خون نشسته دارد زلفت
هر ماری ازو کند بسوی آهنگ
خوی سپه شکسته دارد زلفت

امشب حسرت نیافت جا در چشم
وصل آمد و کرد جلوها در چشم
از رهگذر شاهد مقصود نخواست
گردی که نباید آشنا در چشم

شبها که کمان کینه زه ساختهایم
چون زلف تو چهره پرگره ساختهایم
از زخم خدنگ ناله پیراهن صبح
بر پیکر آسمان زره ساختهایم

روی تو شود مهر چو تابان گردد
لعل تو شود صبح چو خندان گردد
جز روی تو در حمایت زلف که دید
خورشید که از سایه نشینان گردد

دل عهد وفا عجب بازوی تو بست
ناچار کنون ساغر آن عهد شکست
از روی تو مکتسب و بخجلت چو نشست
خورشید پرست بود شد سایه پرست

تا کی احوال دل پریشان تا کی
تن بیدل و دل بی سر و سامان تا کی
از کوکب کس نور هراسان تا چند
ور سایهٔ کس مهر گریزان تا کی

غم طرهٔ خاطرم پریشان سازد
حسرت دلم آویزهٔ دامان سازد
افسوس لبم زخمی دندان سازد
اندیشهٔ شرم کو گریبان سازد

حلقم ز خمار باده تنگست هنوز
با سایهٔ خویشتم سر جنگست هنوز
جامی دو سه خورده ام ولی مست نیم
رویم ز پیاله نیم رنگست هنوز

ساقی بلب از آب حرامم بچکان
بیمارم و قطرهٔ بکامم بچکان
در شربت بیمار گلابی شرطست
رشحی خوی از ان چهره بجامم بچکان

زین دشت بسر عشق گر من میگذرم
گویی که ز نسیم ز چمن میگذرم
سنبل زار است جمله راهم گویی
بر صفحهٔ شعر خویشتن میگذرم

در سینه درای و شعله در طور فکن
در دیده خرام و نار در نور فکن
اجزای دلم در آرایک یک منظر
هر لخت که چراغ بود دور فکن

از سردی دی غنچه شود پیکر مهر
تا چاشت ز جیب بر نیارد سر مهر
نبود عجب ار درین هوا یخ بندد
آب دم خنجر انگهی خنجر مهر

طبعت چمن نطق و بیان سبز کند
هر لحظه هزار بوستان سبز کند
اشعار پر آب تو بهنگام سواد
فولادی خامه در بنان سبز کند

جانی دارم شکر گذار از غم
وان دل که خورد بجان اندوه قسم
جمعیت نعل گشوده بر خار الم
چون زخم که خمیازه کشد بر مرهم

شب طی شد و بیخانه آهی نزدیم
چون برق شبیخون بگیاهی نزدیم
صد فوج ستم گذشت و ما بیخبران
با این صف ناله بر سپاهی نزدیم

در روی



در روی تو دل محو چو تمثال بماند
طوطی ز صفای آینه لال بماند
جان سفری دید و رخت در حیرت
بر گوشهٔ لب گره چو تبخال بماند

پابت کنم از سرشک یاقوت اندای
تا گونهٔ گل بنر گست گیرد جای
با آنکه بی رنگ پذیرفتن چشم
اب نقشم و بر هر کس راجای

امشب گهر زمزمه بگشاد لبم
اطفال ترانه تو امان زاد لبم
از غایت خوشدلی بگلهای نجوم
تا صبح زکات خنده میداد لبم

آنم که متاعم همه کین فلک است
دستم خالی چو آستین ملک است
ز اسباب جهان بسینه دردی دارم
وان نیز میان من و دل مشترک است

در شکر عطایت ای خداوند کریم
جان جسم صفت کاش پذیرد تقسیم
تا من بسه پاره سازم انگاه کنم
پیش تو چو بندگان سه نوبت تسلیم

صبح است زی بکف ایاغی دارم
چشم بد غم دور فراغی دارم
مینای می کشیده ام وقت صبوح
و اندر خور آن نیم دماغی دارم

ساقی می اگر دروی و گر خود صافیست
تنها خوردن کمال بی انصافیست
دادی قدحی در خور و لعل کجا
یک بوسه زبانم از آن لب کافیست

شاها بود از راي تو گيتي روشن
زان سان كه ز شمع گل شبستان انجمن
داري دل انچنانكه دارد بر نور
جون جامهٔ فانوس ترا پيراهن

راي تو به ستيزهٔ نور كند
آفاق پر از تجلي طور كند
بزمت بودان كعبه كه در وي زاواب
پروانه طواف شمع از دور كند

هر شام فلك چهره بلون سازد
آراسته خويش را جو گلشن سازد
القصه هزار حيله و فن سازد
تا انجمن ترا مزين سازد

اي بزم تو اشيانهٔ شمع و جراغ
روشن ز رخ تو خانهٔ شمع و جراغ
اي شاهد پروانگي انجمنت
رنگ رخ عاشقانهٔ شمع و جراغ

شاها ز شب تو باد پر نوري صبح
شامت مكناد شكوه از دوري صبح
تا باد جهان انجمن اراي تو باد
شمعي كه بود ز موم كافوري صبح

شاها ز تو بزم قدسيان پر نور است
ني ني غلطم كون و مكان پر نور است
شمعيست ترا ز اثر اقبال كز و
جون جامهٔ فانوس جهان پر نور است

اي يادرخت شمع شبستان جراغ
در انجمن تو جمع سامان جراغ
راي تو بدل فكند عكسش زازروي
فوارهٔ نور شد گريبان جراغ

بر روي پسپهر دجله بيرون ز حساب
شمعيست فكنده عكس بر شكل شهاب
يا از اثر عدل شه نصرت ياب
نخل آتش ريشه دوانيد در آب

در عشق تو حال دل تباهست مرا
دايم صحبت با شك و آهست مرا
ميرم جو برويت نگرم نيداري
جان تعبيه بر نوك نگاهست مرا

از تهمت كام دل صد پاره شكست
اي شيشه بلاست طاقت و جاره شكست
بر جهره مراز شرم ناكرده گناه
رنگي كه شكسته بود يكباره شكست

ان دوست نيم كه كس بمن دل ندهد
يا گر طلبم امان ز قاتل ندهد
ان مجنون هم نيم كه گر آرم دست
ليلي بكفم دامن محمل ندهد

برخيز كه سير باغ را تازه كنيم
وز نكهت مي دماغ را تازه كنيم
مستانه بپاي گلشن اقليم ستان
در گل نگريم و داغ را تازه كنيم

ان رفت كه مي برون ز اندازه كشم
هر دم قدحي تازه تراز تازه كشم
شد موسم انكه با حريفان خمار
يك جام مي و هزار خميازه كشم

احباب در تو قبلهٔ جان سازند
خاك رهت آبروي ايمان سازند
در كوي تو زايران بهنگام طواف
صيد حرم او رند و قربان سازند

دی شحنهٔ لشکرم سر توبه شکست
صد نیش هوس در جگر توبه شکست
تاب کمری دیدم از افغان سپری
کز دیدن آن کمر توبه شکست

ای دست تو هم پیالهٔ شخص کرم
ز بنده ترا تاج کی و مسند جم
بر بخت سوار چون سلیمان بر باد
بر تخت نشسته چون نگین بر خاتم

دور است ز آستانهات صبح شمیم
بر فلک عبیر سد جبین ادیم
عنقا که بساط سجده طی کرد سرم
در [illegible] نشین گوشه افتادیم

من تازه بهار بوستان سخنم
افروخته شمع دودمان سخنم
عنقای فصاحت آشیان سخنم
سوگند بجان تو که جان سخنم

آنم که ز گریه دامنم غربال است
وز ناله سراپای وجودم نالست
هر دانهٔ اشک بر زخم آبله است
هر گوهر راز بر لبم تبخالست

از روغن دل چراغم آسیب کشد
وز نکهت گل دماغم آسیب کشد
از پرتو ذبح زخم آزار برد
وز سایهٔ پنبه داغم آسیب کشد

بس تجربه کردیم زمه تا ماهی
کس را ز خیال ما نبود آگاهی
جایی که ز ما نام و نشانست انجا
ضرب المثل است خضر در گمراهی

۱۳

خاموشی دل شبم ز دلگیری بود
نی نی غلطم که گل ز جان سیری بود
گفتم که ز خود نبست سیه مویی بخت
چون نیک بدیدم ز سیه پیری بود

آن حسن که در جان کندت منزل کو
وان نوع شمایل که شوی مایل کو
آنک دو جهان عشوه بهر گوشهٔ چشم
آن عشوه که ناخن زندت بر دل کو

ای محو شمیم سنبلت هوش مشام
در شکر نسیمت لب خاموش مشام
خوش آنکه بنقل فراغ بکشود [illegible]
بوی تو کشم تنگ در آغوش مشام

دل در بر ما راه سپاه غم تست
جان در تن ما توشهٔ راه غم تست
غم گر تو گریزد معاشش دل ماست
گویی دل ما گریزگاه غم تست

شکست قضای دهر بر ما تنگ است
زانروی یاد و تیغه با بسته بهم جنگ است
طبعی و دلی بود محبت شکست
اکنون بکف از شکستهایم [illegible]

از زخم بنجه برگ گلت نالانست
وز باد نسیم سنبلت پیچانست
بر طبع گرانست ترا جنبش باد
گر خود همه باد دامن مژگانست

ای طبع تو بی جسم تر از روح نسیم
سر تا بقدم جوهر جانی چو شمیم
در جنب نزاکت خیالی که تراست
شک نیست که بوی گل جسمست جسیم

ای فکر تو حل کننده هر مشکل
صد عقده گشا پیش ضمیر تو خجل
آنی که شب تیره خیالت خواند
بر صفحهٔ سینه خط پیشانی دل

من گوش بافسانهٔ زاهد ننهم
گو هیچ که از آتش دوزخ منهم
ور زانکه نهد یاوه وی الایم گوش
تا روز جزا سامعه را غسل دهم

سهلست اگر توبه شکستم من مست
گر زنج خمار رفته بودم از دست
دل بد نکنم که توبه هم ساغر بست
گر ساغر توبه بشکند نتوان بست

آنم که شبم روی سحر کم دیدست
نادیده سحاب دیم ام غم دیدست
بی چشم و زبان و گوش پیوسته دلم
غم گفته و غم شنیده و غم دیدست

ای نخل تو چون شعلهٔ آهم سرکش
وی زاده ز حسن همچو نور از آتش
در چهره قرین آتش آبی دود
در گونه شبیه بادهٔ ابغش

ای ناشره در کرشمه و ناز نهان
سحری بهمه تن لیک در اعجاز نهان
در مخزن سینه سالها تو از ...
بکشا ... کرشمهٔ تو چون راز نهان

ای توسن فتنه زیر زین نگهت
طوفان ستم در آستین نگهت
پوشی چشم از عتاب قتل دو جهان
پیداست چو نور راز جبین نگهت

شادی

شادی بی الفت تو طاقم نبرد
می راه بسوی اشتیاقم نبرد
گر چنگل مرگم بگلو بفشارند
طعم شکر غم از مذاقم نبرد

هر صبح که سر بر آورم چون خورشید
آتش ز جگر بر آورم چون خورشید
در شوق چو باد سر کنی کوی کسم
وقتست که پر بر آورم چون خورشید

آنم که بشغل غم گرایم همه عمر
عناب لب ملال خایم همه عمر
بر خوان سماط عشق صد لقمه اورد
از دست و زبان دل سرایم همه عمر

چندیست که خرقهٔ فنای پوشم
چون آینه در صفای دل میکوشم
با دوست کسی چنان نکوشد بوفا
زینگونه که من بدشمنان میکوشم

من جلوه برسم گل و سنبل نکنم
با باد صبا عرض تجمل نکنم
افغان دو صد بهار بر من گذرد
گر شاخ زبان بتغفل بلبل نکنم

ای باد بر آوردن کامم بر تست
یعنی بر او عرض پیامم بر تست
چون دست در آن طره زدی نکهتها
ای نافه گشا چشم مشامم بر تست

طالب علم آشفته سر و بازند
طرح رقمی نیست که سر باز زند
یک نغمه نخوشد ش ز مضراب زبان
گو ناخن صد نیش بدلها زند

طالب دو زبان خامه یکی بلبل کن
رخسار ورق ز زلف از سنبل کن
اب رخ گل نه که باشی خس پوش
راز دل بلبلی تو گل گل کن

در باغ جهان گلی بخز غم نشگفت
جون نوبت ما رسید آنهم نشگفت
صبحی نشگفتی که عالم نگریست
شاخی نگریستی که عالم نشگفت

طالب که جهان باه ویرانه کند
با کوکب خود تلاش خصمانه کند
جینی نگشاید ز هزاران مرغول
خورشید گرش زلف شبی شانه کند

ای سوز غم تر ابدل ساز دگر
رخش ستم تراست یکتاز دگر
هر بار که همدوش تو آید بخرام
او بزه دامنش بود ناز دگر

افغان ز تو آفت دل و جان افغان
افغان ز تو خصم دین و ایمان افغان
افغان بچه و در دلت رحمی نیست
از دست تو افغان بچه افغان افغان

طالب گل این چمن ببستان بگذار
بگذار که میشوی پشیمان بگذار
هندو نبرد تحفه کسی جانب هند
بخت سیه خویش بایران بگذار

در زلف تو دل قرین آزار بود
دایم بطپیدنش سر و کار بود
خو در اهم بود حال دل گنجشکی
کو را خس و خار اشیان مار بود

ام که صباح از و شام غنست
هر جای حسن غیبت از جام غنست
مرغی که هوایی شود از گلشن درد
از انکهش از شکن دام غنست

نا کرده ز شرم خیر با دت رفتیم
ماند غم از خاطر شادت رفتیم
با انکه ز پا امید رفتارم نیست
حیرانم از ینکه جون زیادت رفتیم

شب مست فغان سوی گلستان دادیم
تعلیم فغان بعندلیبان دادیم
گلها همه چیدیم و فشاندیم بخاک
ناموس چمن بباد و امان دادیم

من ناکس مطلقم مپندار کسیم
در دامن گل نشسته ام لیک خسیم
نی رنگ خوشی دارم و نی صوت خوشی
پروازم ده که جغتم زحم قفسیم

حاشا که تو گوهر از صدف نشناسی
یا نا خلف از خلف نشناسی
نشناختن منت از انست که تو
معتاد بگوهری خزف نشناسی

شاها ادب جرخ معاند کردی
خون در دل یکطایفه حاسد کردی
امروز که من در خط فرمان توام
انکار که تسخیر عطارد کردی

دل باخته را ملالتی میباشد
یعنی تغیر حالتی می باشد
هرچند بود دامنش از عصیان پاک
تهمت زده را خجالتی می باشد

این روضه که نام گشت هندوستانش — خلدیست گل و تازه گل و ریحانش
خاکش نمکین است بجدی که بود — در سبزه همان ملاحت سبزانجمش

آشفته دماغیم می ناب کجاست — تاریک شبیم و در شب تاب کجاست
جذبیست کز اضطراب دل محرومیم — آن آتش حل کرده سیماب کجاست

شاها در تست قبله گاه خورشید — رای تو چراغیست براه خورشید
هر شام بتعظیم تو تا شمس فلک — برداشته از فرق کلاه خورشید

ای خار ستم رفته ز راه خورشید — وی گشته برو زبد پناه خورشید
خورشید گریزش بسوی سایهٔ تست — برداشته از فرق کلاه خورشید

ای منفعل از جاه تو جاه خورشید — بر دست تو روز و شب کلاه خورشید
خورشید بکسب فیض در سایهٔ تو — چون ذره خزید در پناه خورشید

ای خاک در تو توتیای خورشید — در راه تو پر آبله پای خورشید
خورشید به تیغ تو ز و رفت که ساخت — شب جامه سیاه در عزای خورشید

ماییم که خاطری مشوش داریم — چشمی و دلی بر آب و آتش داریم
یک لحظه نه ایم فارغ از موکه — پیوسته به بخت خود کشاکش داریم

زان

زان لب گهری بر صدف نوش انداز — وین آتش حسرت دل از جوش انداز
یکبار رو آهنگ در آغوش و زرنگ — دوشش و برجان ز چشم آغوش انداز

بر چهره اش از عرق گلابی زده گیر — بر آتش گل شبنم آبی زده گیر
بر لعل لبش خیال کن تبخالی — صاف می حسن را حبابی زده گیر

آنم که نسیم از نفسم جان گیرد — خار چمنم نکته بر ریحان گیرد
بهمت که جذب اشتیاق قفسم — بر مرغ چمن راه گلستان گیرد

دل شد فرد و ترجمان دارد دل — بگریخت ز درد و ترجمان دارد دل
در راه تو نقد جان بیفشاند بخاک — پر آهی کرد و ترجمان دارد دل

هر لحظه غمی راه دل من گیرد — زان سان که سموم راه گلشن گیرد
در باغ جهان شکفته کرد دل من — گر غنچه بتصویر شکفتن گیرد

زلفت که ز سنبل خم و تاب آموزد — عطر افشانی ز مشک ناب آموزد
تعلیم رخت کند نهفتن بنقاب — در ابر شدن با فتاب آموزد

زلفیست ترا چو بخت من جامه سیاه — افشانده غبار ناله بر دامن ماه
یا شعشعه خور است پیوسته بابر — یا دود دل منست پیوسته بماه

باآنکه مرا سرعت پیک نظر است
هر لحظه رهم بعد عا دو دتر است
چندانکه روم بگرد منزل نرسم
گویی که زمین نیز بمن هم سفر است

نقش گل روی یاری بستم دوش
پیرایهٔ نوبهاری بستم دوش
عریان گویم سخن ز خونابهٔ دل
پای مژه را نگاری بستم دوش

گفتم ز چه رو خسرو افلاک خیام
هیچ روز فزون نهند نگرفته مقام
گردون گفتا عادت خورشید بود
هر ماه بمنزلی گرفتن آرام

دور از تو نه دانشی نه رایی دارم
نی طبع بمعنی آشنایی دارم
ره سوی تو گم کنم ز تشویش حواس
با آنکه چو دل قبله نمایی دارم

مانیم که دست مهر در گردن ماست
دامان شفق نمونهٔ دامن ماست
خوش چاک مصیبت است همانا ای چرخ
پیراهن صبح از سه پیراهن ماست

عمریست که نوحه را نوا میگویم
مرغولهٔ درد را دوا میگویم
بر روضه ام و حمد قضا میخوانم
در آتشم و شکر هوا میگویم

از کوی تو هرگز نسیمی نرسید
یک تحفه مرا بلکه نسیمی نرسید
عمری بگلستان تو بودم اما
دستم بسر زلف نسیمی نرسید

ای بی تو

ای بی تو سراپای وجودم غم دوست
نوغنچه باغم از نمک شبنم پوست
زخم نمکین بود فشاندی مرهم
کردی من و زخم دو سه را مرهم پوست

دارد قاضی خری که دو میدهد هر شب
در نیم ره عدم جلو میدهد هر شب
از غایت لطف و مهربانی هر شام
در توبرهٔ ریش خویش جو میدهد هر شب

ای غاشیه بر دوش جمالت خورشید
در خون شفق ز رنگ آلت خورشید
بس غالیه کز کسوف بر رخ مالد
تا بو که بود برنگ خالت خورشید

خواهد چو رخت شکار سازد دل را
در سلسله پای دار سازد دل را
ننهاده هنوز دام خط بر بن گوش
از خال تو دانه خار سازد دل را

از ضعف غبار تن بدامن دارم
بر سطح هوای دل نشیمن دارم
یکمو حرکت در همه اندام نیست
گویی سیماب گشته در تن دارم

تا رایت مهرگانی افراشته اند
در جیب هوا سنبل و گل کاشته اند
گویی مغز هوای تاثیری را
از عطسهٔ نوبهار انباشته اند

خون جگر افشان بگلستان مگذر
لب بر ز فغان نغمه لبیان مگذر
جز بر در بزم شام رنگین منشین
جز بر سر کوی صبح خندان مگذر

جون صبح تبسم از لبم میریزد — صد جهره مه از زلف شبم میریزد
ان روشن طالعم که در ظلمت هجر — خورشید ز جیب کوکبم میریزد

عشقم بشکنجهای هجران بجید — صد زلف غم برشته بجان بجید
کفتم نظر از دوست به هیجم ناکاه — سر پنجه غمزه قفل مژکان بجید

انم که زبانم از بیان دلکیر است — جانم ز تن و تنم ز جان دلکیر است
ان غمزده ام که عندلیب هوسم — از قرب جوار بوستان دلکیر است

انان که بمن در بیان بکشایند — زخم دل و سینه بر سنان بکشایند
ان به که جو من کیش بلاغت شدم — ارباب سخن تیغ زبان بکشایند

جند بیت که با طبع کلم سوری نیست — وین ثانیه زار قدسی انوری نیست
فیض ازلی کشیده دامان حکنم — با مبداء فیاض جراز وری نیست

امشب که دل از وصل در اغوشی بود — در سینه ازان سوز فراموشی بود
کفتم نمکست جان فشاندم بر زخم — دیدم که جراحت نمک پوشی بود

کر تن کفن از خرقه ناموس کند — به زانکه قبا از پر طاوس کند
ارایش تن زشت بود بر عاشق — جون ماتمی که زیب فانوس کند

انم که فراغت از رخ کل دارم — ازادکی از طره سنبل دارم
یاران همه اشفته ز بوی کل و من — اشفتکی از ناله بلبل دارم

جون لاله دلی دارم و داغی بر وی — دردی همه جا جشم و جراغی بر وی
اشک دل داغدار من شاخ کلی است — کز بخت سیه نشسته زاغی بر وی

تا جند کنی بکشتنم بران تیغ — سازی ز فسان نمودن اتش سان تیغ
بتوان جو منی نشانه سان تیغی کشت — ور خود همه در نیام باشد ان تیغ

از ضعف توان در نکهم کم کردن — بستن بزبانها و تکلم کردن
ان خشک تنم که جایز امد در شرع — بر پیکر خاکیم تیمم کردن

بر من نظر سایه مغیث دریغ — در کشتنم الالش تیغت دریغ
زنهار مشو رنجه ز قتلم زنهار — این کردن و ان تیغ دریغت دریغ

ما در طلب محرمی راز نه ایم — وز لعل لب کوش بر اواز نه ایم
یکشوخی ازان نکه کدایی داریم — با جون دکران بلند پرواز نه ایم

بارید ز طعنه بر دلم نیش دریغ — نشتر کده ساخت سینه ریش دریغ
جشم جه توان داشت ازو کو دارد — یک کوشه جشمی نکه از خویش دریغ

پرهیز ملک ز صحبت ما پرهیز
پرهیز که تا که بشوی جرم آمیز
ز جیب می آلوده ما بگسل دست
در دامن پاکیزه زهاد آویز

طی کرده لبم طرز خوش آهنگی را
بگذاشته نغمهای صد رنگی را
زان گونه سطر گشت کاندر جنبش
گلبرگ توان خواند لب رنگی را

ای آنکه درون نسخه بیرون داری
رویی بصفای گون میمون داری
هر داغ بطاوس شریکی اما
او بر دم دارد و تو بر گون داری

کس یوز بشیر در کمین نشنیده است
خوکی بپلنگ خشمگین نشنیده است
خر را بکفل داغ نگارند اما
کس عطر دماغ بر سرش نشنیده است

آنم که بهار غم ز داغم جوشد
خون گل حسرت از دماغم جوشد
گر یک نفسم قفل فتد بر مژگان
لخت جگر از دیده داغم جوشد

عشقم چو فغان دهد دل آشوبی را
آتش زند اضطراب یعقوبی را
صبرم چو زند بر در سیل آشامی
حسن پوش کند شهرت ایوبی را

دل جست کمان عشق را پنهانی
چون طره دلبران سراسر تابی
در گلشن گریه شبنم رنگینی
بر گلبن شعله غنچه شادابی

عشاق

عشاق بلا را الم از جان جوشد
نشتر زاری ز جیب شریان جوشد
گر مژده خاکی رسد این مژگان را
از شوق گریبان ز گریبان جوشد

طالب دل و جان بعیش بدخو نکنی
صفرای غم آلوده بلیمو نکنی
آسوده نگردی ز ملال انگیز جا
تا دل گرو گوشه ابرو نکنی

طالب نفست حوصله آشوب تن است
جوشن کن تار و پود صد پیرهن است
خوش باش که در طریق چاک انگیزی
پیراهنت آبروی چند کفن است

آنم که ز باغ عشق بویم نرسید
رنجی چی ذوق بر گلویم نرسید
بگذشت بهار و ز گلستان هوسم
بویی بمشام آرزویم نرسید

تا در دلم از هجر تو رازی گردد
زلف سحرم شب درازی گردد
بر یاد تو چون قفل فغان بگشایم
هر موی من ابریشم سازی گردد

ای آنکه بوادی هوس میرانی
بر تابه فغان که شکرین میدانی
مقصود همین شباهت ظاهر نیست
دل را چه لباس کعبه می پوشانی

دل مژده که آصف زمان می آید
با خسرو و مهر همعنان می آید
سرهای ستاره بسته بر فتراکش
گویی ز شکار آسمان می آید

طالب سر و پا بی بسر و سامان زن
مستی طلبی بوادی مستان زن
جون شبد غمان کشید بر شرب تا زن
جون زهد سپر فکند بر عرفان زن

ای جهره دانش عرق افشانی کو
وی زلف جنون سلسله جنبانی کو
ای موی زبان طره پیچانی کو
وی مغز خرد بوی پریشانی کو

زان پیش که مجنون شود از خود فانی
در بادیه جیند گل سرگردانی
در راه تو پای دیده فرسودم
و نیک دو جهان البه مژگانی

این وادی آب و گل که من پیمودم
در هر قدمی پای دلی فرسودم
از آب و گل وجود پرازم ساخت
ای کاش که من دو عنصری می بودم

طی گشت رهی که دستم از جان برچید
در آب و گلش نظاره دامان برچید
در طی خیالش از گل افشانی گل
چشم همه جا دامن مژگان برچید

فریاد که تاب رشک با هر مو ماند
یک سلسله چین بگوشه ابرو ماند
صد عمر ابد طی شد و صبحی ندمید
دوشیزه شام تا صبح گیسو ماند

مائیم که دردی کش مینای غمیم
در پرده دیده دیو پالای غمیم
بو نی شنیده ایم از عالم عیش
با غنچه دلان زاده دنیای غمیم

بر یاد تو بر سرو و چمن می پیچم
بر نغمه مرغان چمن می پیچم
تا زلف تو طرف دامنی زد بشام
جون عطسه بمغز خویشتن می پیچم

از بیم تو آه شعله خس پوشیست
در شوق تو چاک هر کجا آغوشیست
از برق تجلی تو بر طور دلم
هر ذره ز شوق موسی مدهوشیست

یکچند بجیله داشتی جوش و خروش
واکنون نشناسند زبانت از گوش
بی شعله برافروخته بودی شمعی
زان گشت بتحریک نسیمی خاموش

زهر است غذای طوطی سحر فنم
زان هیز نداند کی بتلخی سخنم
تلخست ترنم که از خون وجود
تلخ آمده نغمه زبان در دهنم

طی شد غم و اشکی بنظر می نالد
رنجی بزیارت اثری می نالد
زنگار گرفته تیغ آه از نم خون
واکنون ز غلاف سینه برمی نالد

آنم که دلم ز فیض مالامال است
طاوس تجردم مرصع بالست
خم گشته کمان قامت اقبالم
فرداست که ساق عرش را خلخالست

چندی سفری شدیم از کشور دوست
بردیم سپاهی غم از لشکر دوست
توفیق کرشمه که باز آمد باز
جون حلقه زنیم حلقه بر در دوست

طالب که اسیر دشت پیمایی شد
چون آبله پا بجبین سایی شد
از کشور عقل بود جولانی گشت
از کشتی عشق بود دریایی شد

آنم که سری بمهر کوشان دارم
جا در صف آینه فروشان دارم
لب در دفشان و مغز دل صاف نهاد
خاصیت باده‌های نوشان دارم

گر نایب و گاه سیکسارم بینی
گه خار گل و گه گل خارم بینی
گه سرمهٔ چشم مهرگانی یابی
گه وسمهٔ ابروی بهارم بینی

آنم که دل آسوده بهر رنگ و بدم
آرایش خرقه و کلاه نمدم
با مشک بیان نافهٔ ناف سخنم
با تیغ زبان عطسهٔ مغز خردم

مدهوش محبت رقم کین زنند
دل خاید و بر طرف جبین چین زنند
سرمست می عشق مخوان کبکی را
گر قهقه بر چنگل شاهین زنند

گیرم که همه کوهرم از کلکم زاد
آخر نه جا و بیست چه نازم بجهاد
من شعر بیاپم ار بخط دانی حیست
رایحهٔ مشک چین سودن بسواد

دانم که تم از کونهٔ خجلت برخواست
پیچانی مار از رگ غیرت برخواست
امید گذاران هوس آلوده شدند
بر چید کی از دامن همت برخواست

گردون در التفات بگشاد بمن
سیر فلکی موافق افتاد بمن
چون ماه چرا رخ نفروزم کامروز
خورشید سهیل یمنی داد بمن

دوشینه ز لعل یار شیرین سخنم
شیرین چون شهد داشت خون در بدنم
امروز بدین تلخی کامی که مراست
آه از مزهٔ بوسه نداری دهنم

کو همتی که از سر جان برخیزم
چندانکه مرا پای بود بگریزم
گل بهرهٔ خاک را چو خونمهرهٔ چرخ
در گردن ابنای زمان آویزم

مستم و حکایت مستی آمیز کنم
می نوشم و یاد شاهدان نیز کنم
ای شیخ دلا التم به پرهیز چرا
بیمار نیم بهر چه پرهیز کنم

گر کار بود با زهرا لعوبدیی
بی باک ستمکار زهرا لعوبدیی
با اینهمه تیر بخطا در کار است
بازوی کمان دار زهرا لعوبدیی

در خاطر آن نگار ره نتوان کرد
بر سنبل او چشم سیه نتوان کرد
معشوق مراست خوی گرمی که ازیم
بر زلف کجش راست نگه نتوان کرد

امشب دلم آسوده ز تاب و تب بود
صفرا شکنم ترنج آن غبغب بود
شیرین زده و شهد بود کامم که مرا
هم جان بلب و هم لب او بر لب بود

گل هم ز هوا نگی روی تو کند — سنبل حذر از نسبت موی تو کند
جون مست غضب پای درآری برکاب — توسن عرق از گرمی خوی تو کند

جنسی که در و رخنه پدیدار شود — کم قدر بدین خریدار شود
دل چاک شد و فتاد از تهمت گوش — جون کاسه جینی که نودار شود

گل بی اثر گلاب هم می بودست — سنبل بی پیچ و تاب هم می بودست
ابروی ترا وسمه جه حاجت ز نهار — بر موی سیه خضاب هم می بودست

با من که گمان داشت که همخانه شوی — رندی جو مرا حریف پیمانه شوی
زینگونه که زود آشنا گردیدی — می‌ترسم که زود بیگانه شوی

جانرا بوطن غریب کردن تا کی — دل را بغم شکیب کردن تا کی
بنشین که بپای خویش روزی آید — استقبال نصیب کردن تا کی

گلشن بنوای بلبلت می نازد — صحرا بنسیم سنبلت می نازد
بلبل بطراوت گلت می نازد — طاوس بحسن کاکلت می نازد

در کودکیم بود جو فولاد سخن — میکرد لبم بطرز استاد سخن
این طرفه از سحاب تعلیم مرا — گوش ابستن شد و زبان زاد سخن

جون دست غضب دامن رنگ تو گرفت — جان لذت صد صلح ز جنگ تو گرفت

صد جا ز سر راه حزنک تو رفت — تا سینه بر خواه دل شکستم
زین پیش بسایی سخت نیش نبود — زلف سیهت خط و خطت ریش نبود

مرنا قدت شاخ گلی بیش نبود — با عارض با سرو بنودی همه دلکش
برتافت عنان زبونی بخت منش — پامال نبع شد نسیم حب الوطنش

بی ابر یک بوی نااید نفس — بی جام کوثر در جام ارسی
ای دست اجل بدر گریبان زده‌ام — دوری مفکن میان نار و پودم

ای خاک مرا مخور که نیز آلودم — ای لقمه زبر لالی کلام تو نخست
امشب قلمم نشد سیه از تحریر — مانند دلم زنالهای بم و زیر

ای زاد چه برد او دوان زاد ضعیف — تا جمله ام ابی ذوق زادم شکست

از مژدهٔ صبحتم زبان خامه انیست که می نگنجد از شوق مرا	طرح گل انتعاشش زد بر نامه دل در بر و جان در تن و تن در جامه
ایم که زبان شکوه ام گویا نیست	بر بر شکایتم ولی یارا نیست

بیچو بتم و بیچ انتظم بد بینی
خاصیت ابر چشم دارم در غنی

بی خویش نشسته ام بپا فردی باین با ساعد عنکبوت و سرپنجهٔ مور	وز خویش مسافرم جهان گردی باین در دیدهٔ مور میروم مردی باین
اهم به سپهر نیلگون در سیر است هندوستانیست کوکب شب نیکم	اشکم بدل و دلم بخون در سیر است زانرو همه عمر واژگون در سیر است
خاکیست جهان در نظر همت مرد دنیا نه فضا بیست که نتوانش نورد	این خاک بباد میتوان داد چو گرد عالم نه بساطیست که طی نتوان کرد
ای نقش پی تو کوه افسر خاک	چون گرد چه می پری ببال و پر خاک

چون بلا دنی فارغ از بیم خاک
با ایلک شو و در گذر از جم خاک

ما عهد بزلف پر شکست تو کنیم هر صبح کنیم نیت روزه و شام	از زهد و ریا توبه بدست تو کنیم افطار بچشم نیم مست تو کنیم
طور تو فزوده در سخن سوز مرا با من لب شیرین ز کلام تو سپهر	اموخت روش طبع نو اموز مرا کفاره دهد روزهٔ امروز مرا

محمد	تمت الکتاب بعون الملک الوهاب ۱۸ شهر صفر ختم بالخیر والظفر سنه ۱۰۵۲	مؤمن

خانم کوچک

سنه ۱۱۷۵

تا علی صاحب عبا الانم

سنه ۱۱۷۱

مفلس بی نوا وبی نام

سنه ۱۱۷۳

بسم الله

سنه ۱۱۷۵

بی تا نم

محمد

سنه ۱۱۷۳